

ندای وجدان

BEWARE OF PITY

«ازترحم برحذرباشید»

بهترین آثار نویسنده مشهور اطریشی

اشتفن تسویک

ترجمه

مجید مسعودی

چاپ دوم «با تجدید نظر کامل»

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷
حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت است»

بها ۴۰ ریال

چاپخانه خرمی تهران - لاله زار

مقدمهٔ چاپ دوم

اشتهن تسوايك، نویسنده فقید اتریشی، تنها نویسنده اروپاییست که آثارش در میان تمام طبقات مردم از ایران از هر سنخ فکر و مرام و ذوق و سن و جنس خواهان فراوان داشته و از هنگام ترجمه و انتشار اولین اثر (۱) او در ایران تا کنون هر اثری که از او ترجمه و منتشر گردیده مردم نسخ آنرا «چون ورق زر» برده و با شور و ناشکیبائی بیمانندی چشم براه انتشار کتاب بهدی او بوده اند تا جائیکه حتی پاره‌ای اشخاص باندیشه سوء استفاده از حسن شهرت این نویسنده افتاده آثار بنجل خود یا دیگرانرا بنام او انتشار داده‌اند تا از سود مادی و معنوی آن (بزعیم خودشان) بهره‌مند شوند. بچه دلیل آثار اشتفن تسوايك نسبت بآثار سایر نویسندگان بیگانه که اگر از او توانا تر نباشند ناتوان تر هم نیستند و خواهان بیشتری دارد، مسئله ایست که تا کنون هر کس بذوق و فکر خود تعبیراتی در باره آن نموده ولی قدر مسلم اینست که اولاً تسوايك در نوشته های خود قدرتی دارد که چون آهن ربا خواننده را از سطر اول تا کلمه آخر بی اختیار بدنبال خود میکشاند و در عین حال مسائل و مطالب مشکل و پیچیده فلسفی و روان شناسی را که مبتلا به تمام افراد بشر از هر نژاد و ملیت است در خلال داستانهای جذاب و شیرین خود با زبان ساده و چیره دستی بی نظیر تجزیه و تحلیل میکند بطوریکه خواننده پس از خواندن هر يك از کتابهای او احساس میکند که علاوه بر سر گرمی و لذت بردن از داستان چیزی عایدش شده و عبارت دیگر وقتش را بیهوده نگذرانده است. پاره‌ای از نوشته هـ. ایش خصیصه‌ای دارد که خواننده پس از فراغت از خواندن تا چند روز خود را تحت تأثیر آن می بیند.

چاپ اول این کتاب در چند سال پیش با چشم پوشیدن از قسمت‌هایی که باذعان فردريك تسوايك (۲) (همسر اشتفن تسوايك) شاخ و برگ زائد و

۱- اولین اثری که از اشتفن تسوايك در ایران ترجمه و منتشر گردیده تا آنجا که نویسنده این سطور بخاطر دارد «نامه‌های يك زن ناشناس» است که نخستین بار توسط دکتر ارانی فقید بنام «گل سفید» ترجمه و بعداً نیز یکی دو ترجمه دیگر از همان کتاب بوسیله اشخاص دیگر انتشار یافت.

۲- رجوع شود بشرح حال اشتفن تسوايك بقلم همسرش فردريك تسوايك ترجمه اسکلیسی از نامک آرتور (صفحه ۱۷۸- ۱۷۹ چاپ سال ۱۹۴۶ لندن)

همچنین صرفاً دل‌رایی جنبه‌مبطلی و ناآشنا به ذهن خواننده گناین ایرانی بود بنوعی که کوچکترین خللی بساحل کتاب وارد نیابد و پیوستگی مطالب محفوظ باشد توسط اینجانب باصرف وقت و زحمت فراوان ترجمه و بهت آقای حسن معرفت مدیر بافوق و فعال کانون معرفت که علیرغم ناشرین دیگر بارزش آن بی بردند انتشار یافت توضیح آنکه نام اصلی کتاب حاضر بزبان انگلیسی Beware of pity و بزبان فرانسه Metiery- Vous de pitié یعنی: «از ترحم بر حذر باشید» بود که عیناً بوسیله مترجم ترجمه و قبلاً آگهی شده بود منتها چون دومبطلی مانند ابران این عنوان غیر قابل هضم بود و نمیتوانست عنوان مناسبی برای يك كتاب باشد لذا بسلیقه ناشر و بمصدق جمله آخر كتاب كه ميگويد: هيچ جرمي، مدام كه وجدان آدمي بر آن واقف است فراموش نخواهد شد تدبيل به «ندای وجدان» شد و انتشار یافت و بگواهی کسانیكه آنرا خواندند و همچنين بشهادت جرائد و مجلات كثيرالانتشار و بخش انتقادی دادبو تهران كتابی جالب و تقريباً خالی از نقص تشخيص داده شد بطوريكه مورد استقبال عامه قرار گرفت و در اندك زمانی كليه نسخ آن باتمام رسیده و انگیزه تجدید چاپ آن همانا مراجعاتی بود كه از كليه نقاط كشور بناشر و مترجم این كتاب میشد.

اینك بسیار خوشوقت است كه چاپ دوم كتاب «ندای وجدان» كاملتر و زیاتر از چاپ اول انتشار مییابد و در دسترس علاقمندان و خواستارانی كه مشتاق آن بودند قرار میگیرد.

متأسفانه در موقعيكه نیمی از چاپ دوم این كتاب بهچاپ رسیده بود با اینجانب اطلاع داده شد كه شخص شپادی عین ترجمه اینجانب را با تعویض و خراب نمودن چند جمله در هر صفحه بنام خود چاپ و در صدد انتشار است كه حوق از انتشار این سرقت (بوطهور) جلوگیری شد.

همین تذکر مختصر را برای این شخص كه خوشبختانه در بین ارباب فصل و دانش اسكشت نه است كافی دانسته و برای آنكه حمل بر غرض خصوصی نگردد از ذكر نام مشارالیه خودداری گردید.

مجید مسعودی

مفتی

سرگذشت روبرو عیسا بهمان طوریکه بر ای من نقل شده در این کتاب
مطرح خواهد گشت که میرسانم طرد بر حوردمن با ناقل سرگذشت کامل غیر عادی
بود آخرین بار که در شهر (ون) اقامت داشتم یک روز عصر که از کار روزانه
سخت خسته و دم برستورای و افع در حوالی شهر وارد شدم باین حیث که این
رستوران از مدتها پیش با طرف قدیمی شده و در رواج و رونق افتاده است
ولی منحصرا که وارد آن شدم فوراً بخط خودی بر دم چون در حین عبور
از سال میراولیکی از آشپایان باحالتی که وحد و حوشحالی از آن هویدا
بود از من پرسید و مرا بر حوردموت نمود. محققا من با گرمی تمارضات او
پاسخ ندادم من نمیتوانم بگویم که این شخص آدم با مطبوع و غیر قابل
معاشرتی بود بلکه یکی از آن اشخاص شاش و زنده دلی بود که باهمان
سعی و جدیتی که اطفال تمبر پست جمع میکنند او دوست و آشنا جمع میکرد
و با بیاحتیاد دوست تازه که بد (کلاکسیون دوستان) او مافزود و تیر و
مهاضات بی نایان می نمود تمام مفهوم زندگی در بطر آن شخص این بود
که اگر ملا اسم کسی گاه بگاه در روزنامه هاد کرده می گردید یا بر سر آنها
می افتاد از بی انتقامی می نمود «او یک از دوستان صمیمی من است» و
با د آه من دیره و دکه و ملاقات کردم

دوره حال من با حار تمام سر و شب شدم و در کنار او - - - - -
 ساعت یکم و دهی ماطله ماطل گذرانده و در کمری واری دستگیر -
 شد ۱۰ - - - - - و - - - - -
 در کمری از کما - - - - -
 حاکمتری در آمدند و در - - - - -
 اندر برده است و هیو پهای و دست من ناسختی که مچ و ص مودن - - - - -
 پرده تا با و سلام و خوش آمد میگید رلی ناز و آرد ای استانی - - - - -
 و همز پیه - - - - -
 و در - - - - -

آیا این شعر را به یاد دارید؟

مضطربم خودمانی و تظاهر نیست . راستش را بخواهید موقعی که این نشان در چشمه حرك من داده شد من خیلی بخود میآلیدم ولی وقتی حرك تمام شد من اینکار را مایه تمسخر میدانستم که فقط بخاطر اینکه وقتی بیست دقیقه شجاعت واقعی بخرج داده بودم هر کجا میروم يك « برچسب » قهرمانی بر سینه داشته باشم در صورتیکه شاید هزاران نفر دیگر هم چنین شجاعتی را ابراز نموده وند ، منتها بحث ما این بود که دیگران عملیات مرا دیدند و از همه مهتر اقبال مدد کرد که زنده از حربه برگشتم . در اواخر امسال وقتی میدیدم بهر کجا که میروم مردم با نگاههای تحسین آمیز باین صحنه فیزی حیره میشوند و بعد سر تا پای مرا و راندمی کشیده فوق العاده خسته و ملول شده و دم و عصیانیت من از اینکه دائما حالت خطر و انگشت نمای حلق هستم یکی از علل کناره گیری من از خدمت رتبی بود ولی دلیل عمده کناره گیری من این بود که خودم نیز نسبت به شجاعت و شهامت خویش گاه لاشکوک و مردد شده بودم زیرا من از تمام این استعدادهای فیزی که بر تلوتلو من حیره میشدند بهتر میدانستم که دارم به آن همه چیز هست حریک هر سلحشور و قهرمان! و شاید کاملاً برعکس آن، یعنی یکی از آن اشخاصی است که ناشتاب و عجله وارد میدان جنگ شده بودند تا خود را از يك وضع دشوار و علاج ناپذیر نجات دهند یکی از آن اشخاصی که بیشتر برای ابرار از مسئولیت جنگ رفتند از روی وطنپرستی و شهامت امن نمیدانم عقیده شما بویستدگان چیست ولی در نظر من رنگی کردن در میان يك هاله دند و جلالتی غیر طبیعی و طاقت فرسا است و از موقعی که دیگر از اجباری نداشتم هر کجا میروم آن سینه شجاعت را بر سینه خود نصب کنم حقیقتاً راحت و آسوده شدم حتی امروز هم وقتی صحبت از گذشته مشغول و پرافتخار من میکنند ملون و محزون و مأیوس و ناایده اقرار کنم که دیروز چیری نمابده بودم و من نیز شما بیایه و نان حقیق در حرف بگویم بهتر است رود شخص دیگری را پیدا کند و در اضرای او در ره گزینی کند ولی بگذاهم آمیخته بخوف و رعب شما مرا تا حر شب عصبی و ناراحت نمود و برای اینکه دروغ او را ثابت کنم به کرافتادم شما را و اداز کنم تا از نان خود من بشنوند که من ارچه راههای معجزه می نمایم سلحشوری و قهرمانی نامی شده ام داستان من داستان عجیب و غریبی است ولی برسانت نیست میکند که اعلاب موارد شجاعت و بیادت از همه و همین به کوس است ضمناً بری من مانعی ندارد که این سرگذشت را بی کم و کاست در مجله شما و هم

اکنون برای شما نقل کنم . آیا وقت دارید این سرگذشت را بشنوید ؟ آیا از شنیدن آن کسل و ملول نخواهید شد ؟

البته من وقت داشتم و ما با اتفاق نادل شب در خیابانها که در آسوق از آبرین خلوت شده بود قدم زدیم . من فقط تغییراتی جزئی از قبیل تغییر اسامی هنگها و پادگانها و همچنین نام اشخاص و اماکن در این داستان داده ام ولی بر اصل داستان چیزی از خود بیفروده ام . ناقل این داستان در اینجا بمن نیستم بلکه کسی است که خود یکی از قهرمانان آن بوده است . صحتاً حاجت بتذکر ندارد که این داستان در يك وب ت برای من نقل شده است .

آغاز داستان

داستانی که اینک برای شما شرح میدهم تمام در نتیجه يك خبط و ندانم کاری من آغاز گردید بعد سعی کردم کار را اصلاح کنم ولی اگر شما بخواهید ساعتی را با عجله زیاد تعمیر کنید هیچ بعد نیست که آنرا شکلی از کار بیندازید. حتی امروز هم که سالها از وقوع آن حادثه سپری شده هنوز نمیتوانم تشخیص دهم که خبط من یکجا انجامید و حرم من از کجا شروع شد در آن موقع من بیست سال داشتم و با درجه ستوان دومی در هنگ سوار... خدمت میکردم من نمیتوانم ادعا کنم که زندگی سرنازی علاقه مخصوصی داشتم و با آردو میکردم خدمت نظام را حرفه و پیشه خود قرار دهم ولی در يك خانواده متوسط الحال اطریشی وقتی چهارپسر بالغ پراشتها و دو دختر باشد و عدای کافی برای سیر کردن شکم آنها موجود باشد کسی به تمايلات و آرزوهای آنها و سعی نمیکند بلکه در سنین اولیه عمر دست آنها را بکاری ندم میکنند تا بیش از حد لزوم سربار آن خانواده نباشند. من پس از پایان تحصیلات مقدماتی چون دارای بیه قوی بودم بدانشکده افسری اعزام شدم و بعد از طی دوره مقرر اولین ستاره در روی شانه من درخشیدن نمود. اینک من از بین تمام رشته های نظامی رشته سوار را انتخاب کردم بهیچوجه از روی میل و اراده شخصی خود من بود بلکه عمه من که ربی متول و در عین حال اشرافی مآب بود نمیتوانست تحمل کند که کسی از بستگان او وارد صنف پیاده شود و بدین ترتیب خانواده (هوفیلر) را خفیف و سر افکنده سازد. و چون من ماهی یکصد (کرون) مستمري برای انجام این منظور از او دریافت میکردم ناچار و دم در در دست مکه مار او اظهار امتنان و تشکری کردم.

در سال ۱۹۱۳ یعنی سالی که داستان ما آغاز میشود اسواران ما در شهر (یورسلو) به شهر کوچک دیگری واقع در مرز مجارستان منتقل شد در این شهر هم همان مؤسسات نظامی و اماکن عمومی که در محل مأموریت سابق ما وجود داشت یافت میشد که عبارت بود از يك سر بارخانه، يك آموزشگاه اسب سواری، يك میدان رژه، يك بوفه افسران و همچنین سه مهمانخانه دو کافه.

ناید بلا در يك سر میز نشینم تا بعداً تمام مهمانان را يك يك معرفی کند ولی در موقعی که مرا بر سر میز شام هدایت میکرد ابتداء فقط دختر خود را معرفی کرد. دختری جوان، طریف، يك پریده و مانند پدرش ضعیف از میان صحبت سرانند کرد و با يك حجت چشمانت خاکستری رنگ نگاهي که حاکی از شرم حضور بود من افکند. من ابتداء بسوی او و سپس بچپ و راست تمظیم کوتاهی کردم و سر جای خود نشستم.

در چند لحظه اول من کاملاً ناراحت بودم زیرا در بین آن همه مهمان بگذر آشما و خود نداشت بیش خود و فکر میکردم که من خجول و کمرو و چطور با این اشخاص ناشناس که همه از ملاکین و مشولین شهر هستند وارد صحبت بشوم. دوشبختانه جای میز من در سر میز داشتم زیرا در يك طرف همان دختر سه چشم و زیبا یعنی خواهرزاده میران نشسته بود. ناروان عریان او چون بعلو پوست کنده نرم و لطیف بود. واقفاً نشستن در کنار چنان صحنه داشت.

حقیقتاً نه چه خانه شیک و نشاط انگیزی بود! صد آفرین بر آن ربیع دار و ساز که مرا با این خانواده آشنا ساخت! اغذیه گوناگون، مشروبات مختلف، میوه های رنگارنگ و سیگارهای ممتاز و معطر را در این میهمانی پناهی بود. من هم می خوردم و می نوشیدم و می خندیدم و با دو دلسر پهلوی دستی خود لاس میزدم و گاه گاه هم دست من را از روی عریان و سیمین ابرو (نام همان خواهرزاده زیبای میران) تماس پیدا میکرد و او هم که دست نه های سرخ و نام بود قفسه را می بید و ناروان خود را سب میکرد.

که کم در اثر نوشیدن حامیهای بیایی از آن مشروبات گوارا و ممتاز سبک و خوش مزه و در دلم احساس کردم. ولی هنوز يك چیز کم داشتم تا کیف و لذت مرا برساند که البته رساند و مرا به عالم دیگری سوق دهد. چند لحظه بعد آن صاحب من نیز بر آورده شد چون پیشخدمت در را باز کرد و همه دور و وانه از مودیک رفتن در اطای طین انداخت مهمانان از هر طرف به سمت و جهت وارد سال شدند. من از روی خود را بدست (یا ابرو) دادم و یکبار دیگر پوست سرد، نرم و شیری انگیز او را لمس نمودم و در حالیکه در پیامان بهم چسبیده بود (قص کمان از اندو آسوی سالی م دت) من شرآز در عزم آن خوبی رفتیم و به وایتر دادم هم خانم

از این شیرینکاری من باخبر خواهند شد. در همان موقع بفکر فرار از آن خانه جهنمی افتادم. پیشنهادت را تعجب پرسید: «آیا سرکارستان قصد رفتن دارند؟» گفتم: «بلی» و بسرعت از خانه خارج شدم.

این بود غیبت و اشتباهی که منجر بیک سلسله حوادث شوم و جاسگداز گردید و حال آنکه من خود هیچگونه عمد و تقصیری در اینکار نداشتم.

من نمیتوانم شرح بدهم که آنشب باچه حالی بمنزل رسیدم. هزاران فکر مشوش و پریشان بمخیله من هجوم آوردند فکر میکردم فردا افسرها خواهند گفت: «بارکاله (هوفیلر) خوب دست گلی بآب دادی! پیکرور که ترا بهال خود میگذارند میروی و هنگی را بدنام میکنی!» خلاصه در حالیکه با این افکار در کشمکش بودم بالاخره بمنزل رسیدم و با لباس برخیز و برفتم ولی با وجودیکه چند کیلاس دیگر کنیاك برای دفع این افکار و تخیلات جنون آوروشیدم معه‌ها تا صبح خواب بچشمانم راه نیافت.

سراپتام صبح شد و روشنائی روز آن اشباح هولناك و تخیلات پریشان مرا مانند عفريت ظلمت شب محو و نابود ساخت. با خود گفتم قضیه شب گذشته آنقدرها که من فکر میکردم زشت و مستهجن نبود و کسی ملتفت آن نشد. ولی البته آن موجود ملعون و بزمرد رنگ آن را فراموش نخواهد کرد. درایموقع فکر تسلیت بعضی خاطرم رسید باعجله از پلکان سر بازخانه پائین آمدم و پس از خروج از محوطه دون دون بطرف مغاره کلغروشی رفتم و دستنوردادم يك دسته گل سرخ زیبا و خوشبودر سپید ظریفی بچینند و بلافاصله از مغاره خارج شدم ولی در آن هنگام صاحب مغازه را دیدم که نهس زبان از عجب من میدود و میپرسید که گلها را بکجا می‌رساند. من نشانی منزل (کلبه‌هاوا) را دادم و ضمناً کارت ویزیت از جیب بیرون آوردم و در روی آن نوشته بود: «اسرار معدوت» دار گفتم اینهم کار خبطی است. چرا من چیزی نمیدانم؟ او باورده پس بهتر است هیچ چیز در روی کارت ننویسم. او همینه و در درجه فساد گناروم. پس از اتمام این کار به عالم آمدم و در میان مردمی که در آنجا جمع شده بودند و طایف مقرر شده بودند.

در آنوقت که در میان مردم ایستاده بودم و باطریق بهاد چوئی اسرار روم گماسته‌ام پدید آمدند و در میان من ایستادند و مرا پاره کردند مصمون نام این بود در کار من.

تشکر دارم .

خواهش میکنم هر روز را مناسب دانستید هنگام عصر برای صرف چای
مارا مفتخر سازید لازم نیست خود را برای تعیین وقت رحمت بدهید. من
(افسوس!) همیشه در منزل هستم .
امضاء

(ادیت ککسفالوا)

نامه را چند بار خواندم . چقدر عاقلانه قلم عفو بر حیط من کشیده و
چه ماهرانه با عبارت: «من (افسوس!) همیشه در منزل هستم» عجز و ابوابی
خود را توصیف نموده بود . (احواند) این نامه گفتمی بارز و گوی از دوش
من برداشته شد . آن روز پنجشنبه بود و من تصمیم گرفتم روز یکشنبه برای
اضهار تشکر بمنزل آنها بروم .

بیقراری دل نگذاشت من سر حرف خود نایستم . میل داشتم طمینان
حاصل کنم که گناه من برای همیشه بخشوده شده است . همین بی تا بی باعث
شد که روز بعد یعنی روز جمعه موفقی که با چند نفر از همکاران خود
مشغول گردش بودم علتاً از آن ها خدا حافظی کردم و در حالیکه آن ها از
این رفتار من در سبب و حیرت بودند عازم منزل (ککسفالوا) شدم و فاصله منزل
(ککسفالوا) تا سر بارخانه چندان زیاد نبود و اگر کسی با قدمهای تند راه
میرفت در طرف نیم ساعت یا آنجا میرسید . تعجب در این بود که آن روز هر چه
منزل (ککسفالوا) رد یکنتر میشدم حرارتی که رو تنم میام بست تر و کمند تر
میشد . درست همانطوریکه انسان دم مطلب پر شک و داسازی عذر و بهانه
میگردید که دل از فشردن تکمه رنگ عتب گردد کند من هم در آن موقع ، فکر
افتادم که تا وقت باقیست مراد کنم . ما را این نقشه گردش در اطراف خارجی
از جاده خارج و وارد مزرعه سدج .

خانه که در پس آن دیوار مرتفع سنگی پنهان شده بود بمائی در ...
بسیک قدیم اطریشی رنگ آمیزی شده بود . پس از آنکه از سوراخهای پستی
شکل دیوار بدون خانه نگاه کردم متوجه شدم که این خانه آنطوریکه من
از داخل پر شکوه و متعال آن قساوت کرده بودم يك و بلای سبک جدید . بود
بلکه يك خانه بیلاقی معمولی بود تنها چیز خالب توجه آن حاد يك برج مربع
عجیب بود که من ، غاطر آوردم ، بارها در میدان رژه هك آنرا دیده و تصور
کرده بودم برج کلیسایی است .

خلاصه پس از آنکه خانه را از خارج دور زدیم دوباره از طرف دیگر
پس بر برگ آن رسیدیم، بخود جرات دادم و دق الباب کردم. لحظه بعد پیشخدمت
ظاهر شد. عجب در این بود که او هیچوجه از یخبهر آمدن من تعجب نکرد و
بدون اینکه چیزی پرسد یا کارت ویزیتی را که در دست داشتم بگیرد مرا
بسالن راهنمایی نمود و گفت: «خانمها هنوز در اطاق خود هستند و عنقریب
نزد شما خواهند آمد» مدتی در سالن با انتظار نشستم و بتماشای ائانه لوکس
و نفیس آن مشغول شدم. بالاخره در باز شد و (ایلوونا) وارد گردید و بمن خوش آمد
گفت. سپس مرا با طاقی دیگر، همان اطاقی که آن حادثه شوم در آن روی داده
بود هدایت نمود. در همان گوشه، روی همان صندلی و پشت همان میز آن دختر
افلیج نشسته و تخته پوستی از خز روی پاهای خود گسترده بود. (ادیت) با
تبسمی بمن خوش آمد گفت با اینوصف آن تجدید دیدار برای هر دوی ما حان -
گداز بود و هیچکدام نمیدانستیم چه نحو سخن آغاز کنیم. خوشبختانه (ایلوونا)
آن سکوت خفقان آور را درهم شکست و پرسید:

- سرکار ستوان چه میل دارند، قهوه یا چای؟

- هر کدام را شما بخواهید.

- نه سرکار ستوان هر چه شما بخواهید خواهش میکنم تعارف را
کنار بگذارید برای ما هیچکدام رقی ندارد.

- بسیار خوب پس به ۱۰ عدد قهوه بیاورند.

(ایلوونا) از اطاق خارج شد و مرا با قربانی خود تنها گذاشت. حالا
موقع آن بود که بهر چه شده سر صحبت را باز کنم، ولی گلویم گرفته بود و
از طرفی حرارت میگردم بحایگاه او بطری بندها از تصور کند که من
به تخته پوستی که پاهای چاق او را پوشانیده بود نگاه میکنم. خوشبختانه
او از من آرا تر بود و صحبت با من بطریق شروع کرد:

- سرکار ستوان چه امیر مائید؟ آن صندلی را جلو بکشید. چرا شمشیرتان
را از کمر بیرون بیاورید، مگر با ما سرچنگ دارید؟ شمشیرتان را روی
میز یادوگاه پنجره مرا میل دارید بگذارید.

من صندلی را آهسته بطرفی رسمی پیش کشیدم ولی هنوز نمیتوانستم
آرادانه با طراف خود نگاه کنم. باز او مرا از آن وضع رقت بار نجات داد
رشته سس را بستم و گفتم:

«حقیقتاً من باید از آن گل‌های ممتاز و زیبایی که برایم فرستادید از شما تشکر کنم و همچنین باید از آن رفتار ابلهانه خود معذرت بخواهم. من آنشب از خجالت تا صبح نفخ می‌دادم. گویا شما آنشب افکار درونی مرا خوانده بودید، چون من عداً برای تماشای رقص مهمانان آنجا نشسته بودم. من دیوانه رقص هستم و وقتی دیگران را در حال رقص می‌بینم خیال می‌کنم خودم میرقصم نه آنها. من در بچه‌گی خیلی خوب میرقصیدم و حالا هم هر وقت خواب می‌بینم خواب رقص است. برای اینکه بدانید من تا چه حد جنون رقص دارم الان عکسهایی را که از قاصمان بزرگ جمع‌آوری کرده‌ام بشما نشان خواهم داد. آنها در آن جعبه کوچک هستند.... آنها نزدیک بخاری توی آن جعبه‌لاکی (در اینموقع لحن صدای او ناگهانی آمیخته به تفریط و تشدد گردید) آنجا نه! سمت چپ! آه شما چقدر گیج و بی‌هوش هستید! آهان همانست.»

من بالاخره جعبه را پیدا کردم و بزد او آوردم. (ادبیت) جعبه را گرفت و گفت:

«بینید این عکس (پاولوا) رقاصه معروف است که من علاقه فراوانی با او دارم. کاش من هم میتوانستم رقص کنان بدنبال او بروم! کاش میتوانستم او را ببینم! بعقیده من چنان روزی فرخنده ترین روزهای زندگی من خواهد بود.»

در این موقع درآهسته باز شد. (ادبیت) باعجله مانند مجرمی که در حین ارتکاب جرم گرفتار شده باشد جعبه را با شدت بست و با لحن آمرانه گفت:

«حتی يك کلمه از این حرفهای مرا بدیگران نگوئید!»

شخصی که در را باز میکرد پیشخدمت سپید موی بود. در پشت سر او (ایلوونا) میز چرخداری را که مملو از خوراکی‌های عالی و گوارا بود بدرون اطاق میکشاند (ایلوونا) پس از آنکه قهوه را در فنجان‌ها ریخت آمد و نزد ما روی صندلی نشست. یکساعت بصحبت‌های گوناگون گذشته بود که در سالن بآرامی باز شد و مردی آهسته و آرام وارد گردید. این شخص (فون کک-فالوا) پدر (ادبیت) بود که با احتیاط تمام آمد و به ملوی دختر مفلوج خود نشست. عجب! از لحظه‌ایکه او وارد شد اطاق وضع افسرده‌تری بخود گرفت. پیرمرد که متوجه سحرکوت ما شده بود در صدد برآمد دوباره سر صحبت را باز کند و لذا راجع بوضع هنك و فرمانده سابق و غیره سئوالاتی از من نمود. از طرز

صحبت او معلوم بود که بجزریان امور هنگ ما آشنائی کامل دارد و من حس کردم که او سعی میکند آشنائی خود را با افسران ارشد برخ من بکشد . تصمیم گرفتم ده دقیقه دیگر آنجا تأمل کنم و بعد خدا حافظی نمایم . اما در همان لحظه در اطاق آرامی زده شد و خوانسالار بدون سرو صدا بطوری که گویی با برهنه است وارد اطاق گردید و چیزی در گوش (ادیت) گفت . (ادیت) با عصبانیت گفت ، « بگو صبر کنند نه بگو امروز مرا راحت بگذارد . بگو برود . من کاری با او ندارم . »

همه ما از عصبانیت و خشم شدید او یکه خوردیم . من پیش خود فکر کردم که زیاد در آنجا توقف کرده ام و بهرزم رفتن از جا برخاستم ولی (ادیت) با همان تندی و خشونتیکه با خوانسالار حرف میزد بمن گفت ، نه شما بمانید . چیزی نیست . ابدأ چیزی نیست . »

بعد گویی ملتفت خشونت رفتار خود شده باشد گفت : « ببخشید عصبانیت من از کار ژوزف بود که بجای اینکه کمی صبر کند بدون اطلاع وارد اطاق میشود . الساعة من باید تحت شکنجه روزانه که برای من ترتیب داده اند قرار بگیرم زیرا شخصیکه (ژوزف) ورود او را اعلام کرد آمده است مرا ماساژ طبی بدهد و حال آنکه من میدانم اینکار هم مانند سایر معالجات اینها کاری فایده ایست . »

پس از ادای این جملات نگاه تعرض آمیزی پدر خود کرد ، گفتی او را در اینکار مقصر میدانست . پدرش که مسلماً از این حرفهای (ادیت) پیش من خجیل شده بود گفت : « طفل من ، آیا واقعاً تصور میکنی که دکتر (کاندور) .. » در اینجا پیر مرد حرف خود را قطع کرد زیرا لبها و منخرن (ادیت) لرزش و ارتعاش درآمد و این علامت یک طغیان عصبی بود . بعد ناگهان يك چهره دختر سرخ شد و گفت :

« بسیار خوب میروم ، اگر چه میدانم اینکار هیچ فایده ندارد . سرکار ستوان معذرت میخواهم امیدوارم دوباره هر چه زودتر اینجا تشریف بیاورید . » من تمظیمی نمودم و قصد رفتن کردم اما او تغییر عقیده داد و گفت : « نه در اینجا نژد پدرم بمانید و راه رفتن مرا تماشا کنید ! » سپس زنگ را بصداد درآورد و خوانسالار بلافاصله وارد شد . (ادیت) تخته پوست را از روی پاهای خود بکناری زد و گفت . بیا بمن کمک کن . »

آنچه در آن موقع اتفاق افتاد حقیقتاً وحشت آور بود. خوانسار رخم شد و زیر بغل او را با مهارتی که نتیجه تمرین و ممارست بود محکم گرفت. (ادیت) در حالیکه با هر دو دست دسته های صندلی را گرفته بود راست ایستاد و هر کدام از ما را بانگاه تعرض آمیزی و رانداژ کرد. سپس دو عصائی را که در زیر تخته پوستش پنهان شده بود برداشت، لب های خود را سخت بهم فشرد با تکیه بعضاها قامت خود را راست کرد و بعد در میان صدای تق! تق! تق! عصا با قامتی خمیده و عجوزه مانند خود را بجلو میکشاند. من جرأت نگاه کردن پیاپی او را نداشتم. قلبم شروع بطپیدن کرد زیرا فوراً دریافتم که او میخواهد بمن، آری فقط و فقط بمن، نشان بدهد که مفلوج است. او میخواست از راه يك نوع کینه جوئی مرموزی که مولود یأس و نومیدی است با تجسم عذاب و شکنجه، خود ما را عذاب و شکنجه بدهد. ولی از مشاهده همین منظره من پی بردم که او تا چه حد از ناتوانی و نقیصه جسمانی خود رنج و مرارت میکشد. خلاصه عمری بمن گذشت تا او با آن وضع رقت انگیز از اطاق خارج شد. فقط در این موقع بود که تو استم سر بردارم و با طرف نگاه کنم. پدرش که تا آن هنگام از پنجره بنقطه نامعلومی چشم دوخته بود روی خود را به طرف من برگرداند و آهسته بطرف من آمد و گفت:

«سرکارستان از حرکات و حرفهای این دختر نرنجید. شما نمی دانید که او این چید ساله چه رنجها کشیده. من میدانم که او بی حوصله و بهانه جو است، ولی چه باید کرد؟ اگر بدانید که او سابقاً چه دختر برجسب و جوشی بود؛ دائم با بنس و آنسو و از پائین بیالای پلکان میدوید. او بقدری بی باک، بشاش و چابک بود که من وزن مرحومه ام اغلب از بابت او نگران بودیم. من میدانم چرا این مصیبت و بلا باید بر چنین دختر پر شور و حرارتی نازل شده باشد ولی با تمام این احوال حتی این روزها هم خوشحال کردن او کار آسانی است. او از کوچکترین مهربانی ممکن است شاد و مسرور شود و به بیمزه ترین شوخیها بخندد. دلم میخواست شما آن روز میدیدید که دخترک چقدر از دریاقت گلها میکه برایش فرستاده بودید خوشحال شد. شما نمیدانید او تا چه حد حساس است. او بیش از هر کس از عصبانیت و خشونت رفتار خود خجل و شرمسار است. ولی چطور بتواند خود را کنترل کند؟ وقتی خداوند این طفل را که هیچ گناهی نکرده و آزاری بکسی نرسانده اینطور عاجز و ناتوان ساخته است

چطور میتوان لب از شکایت فرو بست ؟

پیرمرد که ناآنموّقع بدون نگاه کردن بصورت من صحبت میکرد و از خود بیخود بود ناگهان متوجه شد که باخودش حرف نمیزند بلکه مخاطب او شخصی کاملاً بیگانه است لذا لعن کلام خود را تغییر داد و گفت :

«سرکارستوان معذرت میخواهم . من نمیدانم چرا بیجهت سرشمارا با ذکر گرفتاریهای خود بدرد میآورم . فقط میخواستم قضایا را در نظر شما روشن سازم تا کمورتی از رفتار و گفتار این دختر در دل بگیرد و بعضی حرکات او را حمل بر بدی اونکنید که»

من نمیدانم چطور جرأت یافتم که در اینجا کلام پیرمرد را قطع کردم و دست آن مرد سالخورده ، آری آنمرد کاملاً ناشناس و بیگانه ، را در دست گرفتم ولی چیزی نگفتم . پیرمرد با تعجب بمن خیره شد او هم سخنی نگفت ولی چشمانش خبر میداد که عنقریب طوفانی خواهد شد. من نیز خود را گرفتار هیجان شدید و بیسابقه دیدم . بغض گلویم راسخت گرفته بود و لذا برای فرار از طغیان آن احساسات عجولانه تعظیمی کرده و از اطاق خارج شدم خوانسالا مرا در پوشیدن کت کمک کرد و من با شتاب هر چه تمامتر آنخانه حزن آور را ترک گفتم روز بعد موقعی که بادل شاد بر اسب سوار شده بودم و در هوای آزاد چهار نعل بایسو و آنسو می تاختم ناگهان پیاد نا توانی و درماندگی آن دختر اقتادم و شادیم باندوه و ترحم مبدل شد. تا قبل از آشنائی با آن خانواده و تصادف با آن دختر افلیج من هیچگونه دغدغه خاطری در زندگی نداشتم و هیچ روز در فکر روز بعد نبودم. من فقط بچیزهایی توجه داشتم که رفقا و افسران مافوق من آنرا مایه عیش و تفریح یا دارای اهمیت میدانستند ولی علاقه شخصی به هیچ چیز نداشتم و پای بند محبت کسی هم نبودم. زندگی من طبق نقشه ثابت و معینی طی میشد. ولی اینک تحولی ناگهانی و مرموز در افکار من ایجاد شده بود. آن نگاه خشم آلود ، آن لحظه ای که من در چشم آن دختر مفلوج اعماق تألمات و مصائب بشری را مشاهده کردم ، در قلب من رسوخ و ناگهان حرارتی در وجود من ایجاد کرد . من پی بردم که دیگر از محیط افکار و زندگی هائیکه خارج و در عالم تازه وارد شده ام که مانند هر چیز تازه و نوظهوری هیجان آور و در عین حال تشویش انگیز بود. با اینحال دوندای درونی مرا درمانده و سرگردان ساخته بود ، یکی مرا برفتن نزد آن دختر مفلوج امر و دیگری این عمل را

نهی مینمود.

خوشبختانه اختیار تصمیم در این مورد از من سلب شد چون سه روز بعد نامه از (ککسفالوا) در روی میز خود یافتم که مرا برای روز یکشنبه بصرف شام دعوت کرده بود. بطوریکه از آن دعوت نامه بر میآمد فقط مردها در این مهمانی دعوت داشتند، از جمله سرهنگ دوم ف. ... عضو وزارت جنگ که (ککسفالوا) قبلاراجع باو بامن صحبت کرده بود. راستش را بخواهید من از این دعوت خیلی بخود بالیدم و از آنجا که سرهنگ دوم ف. ... هم جزء مدهوین بودی بردم که (ککسفالوا) سعی دارد دوستان متنفذی برای من فراهم کند. من از پذیرفتن آن دعوت بهیچوجه پشیمان نشدم چون آنشب حقیقتاً شب بسیار خوشی بود. من که افسری جزء و شخص فاقد اهمیتی بودم آنشب خود را بالطف و صمیمیت مدهوین که همه از اشخاص معمر و برجسته بودند مواجه دیدم سرهنگ دوم ف. ... راجع بوضع هنگ و ترفیع من سؤالاتی نمود و ضمناً توصیه کرد که هر وقت به (وین) رفتم با احتیاج بکمکی داشتم از مراجعه باو مضایقه نکنم. سایر مدهوین که یکی از آنها صاحب دفتر دیگری رئیس کارخانه قند بود مرا طرف صحبت قرار دادند و بمنازل خویش دعوت نمودند. دیری نگذشت که يك حس اعتماد بنفس کامل در من ایجاد شد و پس از نیمساعت مجالست توانستم بدون شرم حضور و ناراحتی با آنها وارد صحبت شوم.

این بار هم اغذیه رنگارنگ و لذیذی که من در عمرم ندیده و فقط اسمی از آنها شنیده بودم بر سرمیز آمد. با خود میگفتم کاش رفقای من میآمدند و میدیدند که من در چه مجلسی نشستهام و چطور يك سرهنگ دوم ستاد با کمال خوشرویی و گرمی بامن صحبت میکند!

قهوه و کنیاك هم در اطاق نشیمن صرف شد و پس از آن (ککسفالوا) سردرگوش من گذاشت و پرسید که آیا مايلم در بازی ورق با آقایان شرکت کنم یا در همان اطاق بمانم و بصحبت و گفتگو با خانمها مشغول شوم البته من شق دوم را قبول کردم چون اگر در بازی شرکت میکردم و میبرد که سرهنگ دلگیر میشد و اگر میبایختم که دیگر هیچ، حقوق یکماه من برباد میرفت.

بهر حال در موقعی که میز ورق در اطاق مجاور چیده میشد من در کنار آن دودختر قرار گرفتم. نمیدانم اثر شراب بود یا حالت خوش من که همه چیز را قشنگ جلوه میداد زیرا هر دو دختر (ایلونا) و (ادیت) آنشب فوق العاده زیبا مینمودند

(ادیت) دیگر مانند آخرین باری که او را دیده بودم پریده رنگ و زرد و پژمرده نبود. (ایلوونا) آن دختر زیبا و شهرت انگیز هم که آنشب گمان میکرد کمی مست بود چشمانش چون لؤلؤ میدرخشید.

من معمولاً خوب صحبت میکنم مگر در مواقعی که شرم حضور مانع شود، اما آنشب که از بادیه ناب سرمست بودم دهانم گرم و نطقم گویا شده بود البته موضوع صحبت من از اتفاقات اخیر هنگ و داستانهای از حماقت سر بازان دهاتی بود ولی با نهایت تعجب متوجه شدم که این صحبت های عادی و داستانهای پیش پا افتاده من بقدری آنها را سرگرم و مشغول ساخته بود که حتی يك لحظه هم از خنده و گاهی قهقهه باز نمیایستادند. آری ماسه نفرماندشا گردان مدرسه در آن گوشه اطاق سرگرم بچ و بچ و قهقهه بودیم. . حال درحین که من مشغول خنده و شوخی و ظاهراً از اطراف خود بیخبر بودم حس میکردم حكه دو چشم از زیر عینك مواظب و مراقب حرکات من است این دو چشم (ککسفالوا) پدر (ادیت) بود که از سرمیز ورق بمانگاه میکرد و نگاههایش حکایت از وجد و شغف درونی مینمود.

این بیکوی و بختند ما تقریباً تانیمه شب ادامه داشت و تا آن هنگام نه تنها من بلکه آن دختر نیز آزادانه از آن مشروبات گوارای انگلیسی پیایی مینوشیدند. بالاخره هنگام خدا حافظی فرار سید و (ادیت) و (ایلوونا) مانند دوستانی صمیمی و قدیمی دست مرا فشردند. البته منهم قول دادم که هر چه زودتر دوباره بدیدار آنها بروم. در سالن من مشغول پوشیدن کت خود بودم که غفلتاً احساس کردم شخصی مرا در پوشیدن کت کمک میکند و چون روی برگرداندم دیدم (ککسفالوا) است؛ من با سراسیمگی باین عمل اعتراض کردم زیرا من، يك جوان بیقدر و ناچیز، چگونه میتوانستم بگندارم پیر مردی اصیل و عالیقدر مانند خدمتکاری در پوشیدن کت من کمک کند؟ اما پیر مرد با صدای آهسته و لعنی خجولانه در گوش من گفت:

«سركارستوان! شما نمیدانید، شما نمیتوانید تجسم کنید که من امشب تاچه حد خوشحال و مسرور شدم از اینکه میدیدم این دختر مانند سابق دوباره از ته دل میخندد:» تفریح و شادی او در زندگی بسیار محدود است اما امشب او مثل ایام سابق خود شده بود.

در این موقع سر هنگ هم بماملحق شد و گفت: «خوب بفرمایید برویم.»

البته (ککسفالوا) در حضور او دیگر نتوانست بحرفهای خود ادامه دهد . در اینموقع احساس کردم که پیرمرد با آرامی و ملایمت ، مانند کسی که بچه را نوازش بدهد دست نوازش با آستینهای من میکشد . این نوازش چنان حاکی از شادی در عین حال یأس و ناامیدی بود که من مجدداً دچار هیجان و انقلاب درونی فراوان گردیدم بطوریکه در حین مشایعت سرهنک تادم اتومبیل ناچار شدم خود را جمع کنم تا کسی متوجه حال آشفته و منقلب من نشود .



آتش من نتوانستم فوراً بخواب بروم زیرا کرم بسیار مغشوش بود . نوازش محبت آمیز آن پیرمرد از خاطرم دور نمیشد . برای اولین بار در زندگی اطمینان حاصل کردم که وجود من بحال موجودی مفید بوده است . پیش خود فکر می کردم که من ، يك نفر افسر جوان بیقدر و اهمیت . واقعاً دارای قدرتی هستم که میتوانم دلی را شاد سازم و از این فکر تعجب من حد و اندازه نداشت .

در اثر شور و هیجانی که از این فکر در من ایجاد شده بود خیابانهای تاریک را چنان تند طی کردم که کاملاً گرم شدم . از وجد و شغف در پوست نمیگنجیدم . از طرفی با خود میاندیشیدم و تعجب میکردم که جلب دوستی این اشخاص بیگانه چقدر سهل و آسان بوده است ! من فقط يك اظهار همدردی نموده و دوشب را بخوشی در آنجا گذرانده بودم و همین برای خشنود کردن آن کافی بوده است . از آن لحظه تصمیم گرفتم که بجای رفت و آمد بکافه و وقت ببطالت گذراندن اغلب بدیدار آن دختر مغلوج بروم و سعی کنم همیشه در محضر آن دو دختر حرفهایی بزنیم که مورد پسند آنها واقع شود . حتی فکر کمک بدیگران شور و حرارتی عجیب در من ایجاد نموده بود . آری انسان تا نفهمد که وجودش فایده و اهمیتی برای دیگران دارد زندگی در نظر او مفهوم و معنایی نخواهد داشت .

این افکار و جریانات سبب شدند که من اغلب اوقات عصر و اوایل شب را در منزل (ککسفالوا) بگذرانم . دیری نگذشت که این آمد و شد های دوستانه برای من عادت شد که در عین حال خالی از خطر نبود و حتی در ساعت چهار ونیم بعد از ظهر خدمات هنگی تمام میشد من بکراست بطرف آن خانه میرفتم و هنوز حلقه در را بلند نکرده بودم که (ژوزف) با گشاده رویی در را باز میکرد

گوئی از پشت در مراقب و منتظر آمدن من بود. هنگامیکه که وارد آن خانه میشدم هر چه میخواستم برایم آماده بود. در آنجا با فراغت خاطر مینشستم و هر طور خلق و حالت مقتضای میکرد بصحبت و شوخی میپرداختم. برای اولین بار دریافتم که هرگونه قید و ملاحظه نهی واقعی روح را محبوس و مقید میسازد و ارزش و استعداد حقیقی انسان وقتی ظاهر و آشکار میشود که قید و ملاحظه نداشته باشد.

یکی از علل دیگر حفظ ولادت من از مصاحبت آن دو دختر این بود که من از اوایل زندگی دائماً در محیط مردان و دور از زنان زندگی نموده بودم. از شب تا صبح، در آسایشگاه دانشکده افسری، در سربازخانه، در اردوگاه و در اطاق درس همیشه نفس مردان را استنشاق کرده بودم و بهر کات مردانه آنها، صدای خشن و بوی سیگار دهان آنها، براه رفتن محکم و پر صدای آنها و خشونت رفتار آنها معتاد شده بودم. البته من نسبت به بعضی از همقطاران خود علاقه و افری داشتم و آنها هم نسبت بن صمیمی و علاقمند بودند ولی این محیط مردان يك چیز کم داشت و آن قوه برانگیختن شور و احساسات، تقویت روح و ایجاد نشاط و حرارت بود، بطوریکه حتی خوشترین اوقات ما در محیط نظام فاقد روح و نشاطی بود که حضور یا حتی نزدیک بودن زن به محافل و مجالس میبخشد. ما که در پس پرده های آهنین محبوس بودیم باین پریشان کوتاه دامن چو تن بموجوداتی خیالی خیره میشدیم و حتی صحبت بایک فرد از افراد جنس لطیف را محال و ممنوع میدانستیم. روی این طرز تربیت بعدها هر وقت من بر حسب اتفاق بدختری معرفی میشدم زبانم بلکنهت میافتاد.

ولی حالا آرزوی دیرینه من باینکه بجای همنشینی با افسران سبیل کلفت و خشن و بد منظر با موجوداتی از جنس لطیف محسوس باشم برآورده شده بود. هر روز عصر در کنار آنها بدون تشویش و اضطراب خاطر می نشستم و صدای زمانه آنها نشاط فراوانی در من ایجاد مینمود. اما در ساعات امتدی که ما بگفتگو میگذرانیدیم آن جوش و غلیانی که معمولاً مجالست خالی از اغیار دو جنس مخالف را خطرناک میسازد در محیط مجلس ما بهیچوجه وجود نداشت. در اینجا ناچارم اعتراض کنم که در اوایل لبان شهوت انگیز و بازوان پر گوشت و سیمین (ایلو) چنان مرا تحریک کرده بود که چندین بار برخلاف ندای عقل قصد کردم آن موجود گرم و نرم و سیاه چشم را سخت در آغوش بفشارم و لبان

اورا غرق بوسه های آتشین کنم. اما (ایلونا) از همان ابتدای آشنایی مرا خاطر جمع ساخت که از دو سال قبل با يك نفر دانشجوی حقوق عقد نامزدی بسته و فقط منتظر است حال مزاجی (ادیت) کاملاً بهبودی یابد تا بعداً با نامزد خود ازدواج کند. من استنباط کردم که (ککسفالوا) با و وعده داده است که چنانچه تا بهبودی کامل (ادیت) صبر کند جهیزیه خوبی با و بدهد. گذشته از این ما چه طور میتوانستیم در قفای آن دختر عاجز و درمانده که به بستر بیماری زنجیر شده بود به عاشقه و مغالزه زیر چلی پیردا زیم. دیری نگذشت که جاذبه جنسی (ایلونا) دیگر مرا آزار نمیداد و من تمام حس محبت و رحم و شفقت خود را به آن موجود علیل و ناتوان که روزگار آنطور بیرحمانه با او رفتار کرده بود معطوف و متمرکز ساختم. آری حس ترحم و شفقت دو باره در وجود من بیدار شده بود و با خود میگفتم از این یبعد تا آنجا که میتوانم باید به تمام هم و جان خود کمک کنم. دیگر نباید خون سردوی اعتناء باشم و از راه ترحم و شفقت بایستی بکلیه درجات مصائب و آلام بشری پی ببرم و دشواریهای اینکار را هم تحمل کنم.

ولی از آنجایی که من میبایستی بزودی از این رؤیای شیرین و فریبنده بیدار شوم يك روز غروب من در منزل (ککسفالوا) با آن دو دختر بتخته نرد بازی مشغول بودم و بعداً اوقات را چنان بخوشی و لذت گذرانده بودیم که هیچکدام از وقت خبری نداشتیم. بالاخره در ساعت یازده و نیم من بساعت نگاه کردم و چون وقت خیلی دیر بود با عجله از آنجا خداحافظی نمودم ولی چون خواستم از منزل خارج شوم متوجه شدم که باران بشدت میبارد. (ککسفالوا) بن اطمینان خاطر داد که اتومبیل مرا بمنزل خواهد رسانید. من ابتداء باین امر رضایت ندادم ولی بعداً فکر لمیدن در يك اتومبیل گرم و نرم در آن هوای بارانی مرا بوسه انداخت و پیشنهاد او را پذیرفتم. با وجودیکه باران با شدت هر چه تمام تر میبارید پیر مرد تادم اتومبیل مرا مشایعت کرد و حتی تخته پوست را بادست خود روی پاهای من انداخت و بلافاصله اتومبیل به حرکت افتاد.

وقتی بشهر رسیدیم و کم کم بسربازخانه نزدیک میشدیم من پیش خود فکر کردم که عبور از جلوی سربازخانه با يك اتومبیل شیک برای من درانظار صورت خوشی ندارد و براننده دستور دادم وقتی بخوبان (را تونز پلاتر) رسیدیم توقف کند. شوfer اطاعت کرد و در همان خوبان که با سربازخانه دو خوبان

فاصله داشت توقف کرد . من از اتومبیل پیاده شدم ولی درست در همان موقع باران شدت یافت و من فکر کردم که بهتر است چند دقیقه در پناه خانه توقف کنم تا باران قطع شود . در این اثنا متوجه شدم که کافه که محل تجمع و میعادگاه من و رفقاء بود هنوز باز است زیرا روشنائی ضعیفی از داخل آن دیده میشد . پیش خود فکر کردم که ممکن است چند نفر از رفقاء هنوز آنجا باشند . من دیروز و پریروز بلکه تمام هفته از محفل آنها غائب بودم و حالا موقع آنست که خود را آفتابی کنم و عذر غیبت مستند خود را بخواهم .

در را باز کردم . چراغهای قسمت جلوی کافه به منظور صرفه جویی خاموش بودند و فقط در اطاق بیلیارد که در عقب کافه واقع شده بود من توانستم برق تکه‌های لباسهای افسری را در زیر روشنائی ضعیف تشخیص بدهم . آری (بوتزی) و (فرنیچ) و (گولدموم) پزشک‌هنگ هنوز در کافه بودند (فرنیچ) بعضی اینکه مرادید برق‌فا گفت: «آه (تونی) آمده!» پزشک‌هنگ گفت: «به چه افتخار بزرگی برای کلبه محقر ما! خوش آمدید! خوش آمدید!» در این حال شش چشم خواب‌آلود بمن خیره شدند و تبسمی بین صاحبان آن رد و بدل گردید. من از اینکه آنها از دیدن من شاد شده بودند خوشحال شدم و پس از آنکه در روی صندلی خود قرار گرفتم گفتم: «خوب خبر تازه چه دارید؟» (فرنیچ) بادی بگونه‌ها انداخت و گفت:

«خبر تازه این است که عالیجناب کلبه محقر ما را بقدم مبارک خود مزین فرموده‌اند!»

پزشک هم در حالیکه بمقب‌تکیه میداد این عبارات را از (گوته) شاعر معروف آلمانی نقل قول نمود: «(ماهادوه) خداوند ارض برای آخرین بار بزمین نازل شد که خود را بشکل تو درآورد و درغم و شادی با تو شرکت کند.»

هر سه نفر بآلبیغند تمسخر آمیز و پیر همانه‌ای بمن نگاه کردند بطوریکه قلبم بیکباره فرو ریخت. با خود گفتم بهتر است قبل از آنکه آن‌ها علت غیبت این چند روزه مرا جو یا شوند زود از آنجا فرار نمایم ولی پیش از آنکه بتوانم حواس خود را جمع کنم (فرنیچ) چشمکی برق‌ای خود زد و گفت:

«آه به بینید (تونی) در این هوای خراب و کیف کفش برقی و لباس کاملاً رسمی پوشیده آری (تونی) ما برای خودش مردی است و جای خوبی

خود را جا کرده . دارو فروش محل میگوید در آن خانه بهترین خورا کها و مکيفترين سيگارها مثل آب فراوان است. راستيکه ما (تونی) را يکدستی گرفته بوديم . حقيقتاً که خیلی چیزها سرش ميشود !
(یوتزی) هم دنباله حرف رفیقش را گرفت و گفت :

«فقط چیزی که هست (تونی) رفیق يفکری است . آری (تونی) چون بجای اینکه تو بآن یارو بگوئی من چند نفر رفیق اهل و خوش مشرب دارم و يك روز آنها را با خود با بنجامیآورم خودت میروی و همه چیز را تنها تنها میخوری و هیچ فکر ما را نمیکنی ؟ بارک الله ! الحق که خوب حق رفاقت را با بنجامیآوری ! خوب گمانت میکنم تواقلاً يکدانه از آن سيگارهای برگ ضخيم برای ما آورده باشی .

در این موقع هر سه نفر قهقهه را سردادند ولی من تابنا گوش سرخ شدم ، زیرا متعجب بودم که چطور این نا جنس حدس زده که (ککسفالوا) مطابق معمول يکی از بهترین سيگارهای خود را در موقع خروج من از منزل پنهانی در جيب من گذاشته است ؟ شاید سيگار بين تکه های کت من چسبیده ؟ در هر حال تبسمی زور کی کردم و گفتم : «البته بفرمائيد ، سيگار بسيار خوبی است اما بايد با هم قسمت کنید .»

اینرا گفتم و قوطی سيگارم را نزديك او بردم ولی ناگهان دست خود را عقب کشيدم زیرا بغا طر آوردم که پريروز روز بيست و پنجمين سال تولد من بود . دخترها بنحوی این موضوع را ملتفت شده بودند و در سرشام در حینی که من دستمال سرميز را از روی بشقاب خود برمیداشتم حس کرده بودم که شيشی سنگين در آن پيچيده شده و آن يك قوطی سيگار بعنوان هديه روز تولد من بود . اما (فرنچ) ديگر آنرا داده بود و متغی کردن آن فايده نداشت . (فرنچ) فریاد زد : «آه اينديگر چیست ؟» و فوراً قوطی سيگار را از دست من گرفت ، معاينه نمود ، در کف دست خود آنها را وزن کرد و بعد به پزشک هنك گفت :

«بيا خوب اينرا بين . شنیده ام پدر تو در این رشته کسب میکنند و حتماً تو هم بايد از اينکار سر رشته داشته باشی .

پزشک هنك که پسر يك زرگر کليمی بود عينك پيدسته خود را بروی دماغ برگوشتش گذاشت ، قوطی سيگار را از او گرفت ، آنرا وزن کرد ، تمام

جاهای آنرا معاینه نمود و بالاخره گفت :
«طلای اصل و خیلی هم سنگین وزن است و در حدود هشتصد (کرون)
ارزش دارد.»

پس از این ارزیابی که خود مراهم متعجب ساخت (زیرا تا آنوقت
خیال میکردم فقط روکش طلا دارد) پرشک هنگ قوطی را به (یوتزی)
داد. (یوتزی) هم بآن خیره شد، از آن تعریف کرد، چند (تلنکر) بآن زد
و بالاخره در آنرا باز کرد و باتعجب گفت :

آه توی آن عبارت‌های حکاکی شده ! گوش بدهید ! برای شما میخوانم:
« به دوست عزیزمات (آنتون هوفیلر) پیاد بود روز تولدش .
ایلونا - ادیت .»

در اینموقع هر سه نفر بحث خیره شدند . بالاخره (فرنیچ) گفت :
« آفریت ! تو این روزها دوستان خوبی انتخاب میکنی . تبریک
عرض میکنم !»

من گرفتگی سختی در گلویم احساس نمودم . با خود فکر میکردم که
فردا تمام هنگ از این قضیه آگاه خواهند شد و عبارت حکاکی شده را از بر
خواهند نمود .

آنها مدتی بشوخی و مسخرگی خود ادامه دادند تا اینکه پیشخدمت
آمد و تعطیل شدن کافه را اعلام کرد .

البته آنها از این حرفها سوء نیتی نداشتند ولی مسخرگیهای آنها باک
چیز را از من سلب نموده بود و آن حس اعتماد بنفس بود ، زیرا تا آنموقع
معاشرت من با خانواده (ککسفالوا) این حس را فوق العاده در من تقویت
نموده بود و برای اولین بار در زندگی خود را شخصی دهنده و دستگیر
میدانستم . ولی ایک ملتفت شده بودم سایرین که اراسرار نهانی اطلاعی ندارند
این روابط را چگونه تلقی مینمایند و این رفت و آمد من در خارج چه انعکاسی
دارد . زیرا آنها از کجا میدانستند که من اسیر حس ترحم خود شده‌ام ؟ و
بدون تردید تصور مینمودند که من از آنجهت باب مراوده و رفت و آمد با آن
خانه اشرافی و مہمان‌نواز باز نموده‌ام که از خوان نعمت آنها برخوردار شوم ،
مغارج خوراک شبانه ام را صرفه جوئی کنم و از آنها هدائی دریافت دارم .

مسلمان رفقای من از این بابت نسبت بمن حسادت مند داشتند و محققاً خیال بدی درباره من نمیکردند. اما چیزی که واقعا مرا رنج میداد آن بود که من خودم هم در منظور و هدف خود دچار شک و تردید شده بودم. با خود میگفتم که آیا من با تمام این حرفها طفیلی این خانواده نشده‌ام؟ آیا از من که بکنفرانس و شخص بالنی هستم قبیح نیست که هر شب عذاب معده خود را بخوردن ماکولات و نوشیدنی مشروبات در خانه آنها سازم؟ من نمیایستی آن قوطی سیگار طلاراقبول کرده باشم؟ از شخصی بمن قبیح است بگذارد دیگران سیکار در موقع خروج در جیبش بگذارند که در راه بکشد.

بعداً بغاطر می‌آوردم که چگونه آن پیرمرد مرا نوازش میداد و چه طور هر موقع من وارد خانه میشدم برق شادی از چشمانش جستن مینمود و سپس بسا خود میگفتم این افکار بوج و بیهوده است زیرا آن پیرمرد از پدر هم نسبت بمن مهربان‌تر می‌باشد. اما این تلقینات هیچ فائده نداشت زیرا افکار من متزلزل شده بود.

تمسخر و استهزای رفقاه را بغاطر می‌آوردم و از خود می‌پرسیدم: آیا واقعا توقف از راه ترحم و دلسوزی بهال این خانواده متمول بآنجا میروی؟ آیا تو تاحدی برای خوشگذرانی بغانه آنها رفت و آمد نمیکنی؟ در هر صورت من باید کار را اصلاح کنم. اولین فکری که سطر مرسید این بود که رفت و آمد خود را با خانواده (ککسفالوا) محدود کنم.

بهین جهت روز بعد از رفتن به منزل آنها خود داری کردم. همینکه ساعت خدمت تمام شد با (پوتزی) و (مربچ) قدم زنان بطرف کافه رفتیم و در آنجا به خواندن روزنامه‌ها و بازی ورق مشغول شدیم ولی من بقدری بد باری میکردم که رفقاه مرا بیاد سرزنش گرفتن در ساعت دیواری بزرگی رو بروی من قرار گرفته بود و هر دقیقه که میگذشت التهاب درونی من افزایش می‌یافت. بالاخره ساعت ۷ و نیم هر سه نفر از کافه بیرون آمدیم ولی هنوز از کافه خارج نشده بودیم که دو چشم آشنا نگاه سریعی بمن افکند و سرعت از پهلوی ما گذشت من فوراً ملتفت شدم که صاحب آن چشمها (ایلونا) بود؛ لذا از دوستان مبهوت خود خدا حافظی نمودم و باشتاب بدنبال آن دختر روانه شدم و گفتم: «ایلونا! ایلونا! کمی صبر کن! توقف کن!»

ایلونا با سرعت عجیبی راه میرفت. بالاخره توقف کرد ولی هیچگونه

اثری از تسجب از دیدن من در چهره اش ظاهر نبود . احتمالاً مراد رحین عبور دیده بود . چون نزدیک رسیدم گفتم :

«ایلونا واقماً ملاقات تو در شهر افتخار و سعادت بزرگی است . من مدت‌ها میل داشتم ترا برای گردش باطراف شهر با عظمت خود بپریم . آیا مایلی با هم بکافه برویم و لحظه در آنجا بنشینیم ؟

او با کمی اضطراب گفت : «خیر خیر من عجله دارم . آنها منتظر من هستند .»
من گفتم : بسیار خوب پس آنها میتوانند پنجاه دقیقه بیشتر انتظار بکشند .
اگر وضع بداند برتر شود من معذرت نامه خواهم نوشت که با خود به منزل ببری تا آنها تو را سرزنش نکنند . بیا برویم و ضمناً اینطور جدی بمن نگاه نکن .»
اما (ایلونا) هنوز عصبانی بود گفت :

«نه من حتماً باید بروم . اتومبیل در آنجا منتظر من است .»

راست‌هم میگفت چون شوfer از آنطرف خیابان سلامی بها داد .

گفتم «پس اجازه بده تا دم اتومبیل ترا مشایعت کنم .»

(ایلونا) در زیر لب گفت : «البته . . . البته . . . ضمناً بفرمایید

به بینم چرا امروز بعد از ظهر نیامدید ؟»

من در حالیکه به حافظه خود برای یافتن دروغی فشار می‌آوردم گفتم .
«امروز عصر را میگوئی ؟ امروز عصر ؟ آه ! امروز عصر گرفتار کارم زحرفی شده بودم . سر هنک میخواست اسب جدیدی بخرد و ما هم همه دستور داشتیم با او برویم و آنرا امتحان کنیم .» (ایلونا) مکث کرد و میخواست جوابی بدهد . از حرکات او معلوم بود که خیلی عصبانی است . بالاخره گفت : «اقلابرای صرف شام با من آنجا نیامدید ؟»

من فوراً بخود گفتم : «جدی باش . تسلیم نشو . اقلابکروز خود داری و مقاومت کن .» بعداً با آه تأسف آمیزی گفتم : «خیلی باهت تأسف است . من بسیار مایلم بیایم ولی امشب چون با رفقاء قراری گذاشته‌ام آمدنم ممکن نیست .»
(ایلونا) نگاه‌تند و خشم آلودی بمن کرد ولی حرفی نزد . پس از آنکه سوار اتومبیل شد و شوfer در رابست از پنجره اتومبیل پرسید : «فردا خواهید آمد ؟»

من گفتم : «البته فردا خواهم آمد .» سپس ماشین به حرکت افتاد .
اگرچه به (ایلونا) وعده داده بودم که فردا عصر بوقت معمول بمنزل آنها بروم

معهذا صلاح در آن دیدم که تشریفات را رعایت و قبل از آنکه بزیم . من میخواستم این موضوع کاملاً روشن و آشکار شود که هرگز مصاحبت و معاشرت خود را بر کسی در منزل تعمیم نمی‌کنم و از آن موقع بپس میل داشتم یقین حاصل نمایم که هر وقت بآنجا میروم آنها باخوشوقتی انتظار مرا دارند. (ژوزف) دم در منتظر من بود و فوراً گفت : «ماداموازل در بالای برج هستند و دستور داده اند هر وقت سرکارستان تشریف آوردند یکر است بالا بروند. تصور نمیکنم سرکارستان تا حالا بالای آن برج رفته باشند ولی حتماً از زیبایی و دلگشایی آن تعجب خواهند کرد .»

(ژوزف) راست میگفت من هرگز در روی آن مهتابی که بر فراز برج برای خاطر (ادیت) ساخته شده بود نرفته بودم اگرچه این بنای اسرار آمیز بارها حس کنجکاو مرا تحریک نموده بود .

ژوزف پیشنهاد کرد که مرا با (آسانسور) بالای برج رساند ولی پس از آنکه فهمیدم برج پلکان مارپیچی هم دارد تصمیم گرفتم از راه پلکان به مهتابی بروم زیرا بهتر میتوانستم منظره اطراف را تماشا کنم . پس از آنکه از نود پله بالا رفتم بالاخره به مهتابی رسیدم . ابتداء اثری از (ادیت) ندیدم زیرا نمیتوانی که او در روی آن معمولاً استراحت میکرد پشتش بطرف من بسود ولی در روی میزی که پهلوی نیمکت قرار داشت مقداری کتاب و یک دستگاه گرامافون بود که نشان میداد (ادیت) در آنجا است . من از نزدیک رفتن از پشت سر خود داری نمودم زیرا فکر کردم اگر در خواب باشد از خواب خواهد پرید بنا بر این مهتابی را دور زدم تا از مقابل با او مواجه شوم ولی وقتی که بجای او رسیدم دیدم در خواب است .

من بی اختیار مکث نمودم تا در آن چند لحظه انتظار (ادیت) را در حال خواب تماشا کنم چون در تمام مدتی که ما باهم گذرانده بودیم من فرصتی پیدا نکرده بودم مستقیماً با او نگاه کنم حتی در مواقعی که اسان با او حرف میداد اگر اتفاقاً لحظه با او نگاه میکرد فوراً گریه می‌کرد و بر پیشانی اش ظاهر میگردد پلک چشمانش بهم میخورد و لبهایش جمع میشد. ولی حالا که او در خواب و چشماش بسته بود من میتوانستم قیافه معصوم و بیچگانه او را بدقت به بینم لبهای او مانند کسی که عطش داشته باشد کمی از هم باز بودند. آهسته نفس میکشید ولی همین عمل سهل و کوچک سینه لاغر و بیچگانه او را پائین و بالا میبرد من پیش خود فکر میکردم این بدن سبک و ظریف و پریش که گویی برای

و قصیدن برای پرواز و برای جست و خیز آفریده شده چرا بایستی اینطور بیستر بیماری و ناتوانی زنجیر شده باشد؟ از این فکر باز حس ترحم بر وجود من مستولی شد بطوریکه قصد کردم بمحض اینکه بیدار شود و مرا بشناسد دست نوازش بر بازوان او بکشم بطرف او خم شوم و با اصطلاح تبسمی از لبان او بیرون بیاورم. میل به ابراز مهر بانی و نوازش و شور و احساساتی که آمیخته با ترحم بود مرا وادار کرد که نزدیکتر بروم ولی فکر کردم که من نباید آنقدر خترک بیمار و ناتوان را از این خوابی که او را از حقیقت دردناک و تلخ زندگی برای مدت کوتاهی غافل و بیخبر ساخته بود بیدار سازم. در این موقع بی اختیار چشمم نتخته پوستی افتاد که بر روی زانوان او گسترده شده بود بخاطر آوردم که چگونه این شیئی سنگین در هر قدم چون بار گرانی بر روی پاهای مفلوج او افتاده است و چه طور این دختر بیگناه محکوم است برای همیشه آن مصاهای نفرت انگیز و پر صدا را در زیر بغل باینطرف و آنطرف بکشانند.

از این فکر چنان رهشای بر وجودم افتاد که مهمیزهایم آهسته بصدا در آمد. در این هنگام دستهای (ادب) شروع بحرکت نمود. نفس بلند و ناراحتی کشید ولی چشمهایش هنوز باز نشده بود بعداً پلکهایش باز و بسته شد و با طراف خود با تعجب نگاه نمود. ناگهان چشمش بمن افتاد، خیره خیره مرا سگریست، با سراسیمگی از خواب کاملاً بیدار شد و چون مرا درست شناخت خون مانند شرابی که در گیلان بلور ریخته شود در گونه هایش جریان پیدا کرد. در حالیکه گره بریشانی داشت گفت: «گفت چه کار احمقانه! از من سر زده! چه کار احمقانه!» در این اثناء با عصبانیت تخته پوست را که از روی زانوهایش افتاده بود برداشت و نزدیک خود برد، گویی من او را در حال برهنگی دیده بودم. بعد بالحنی تعرض آمیز گفت:

«چرا مرا زود بیدار نکردید؟ شما نباید بشخصی که در خواب است نگاه کنید، این کار پسندیده ای نیست. انسان وقتی خواب است خیلی عجیب و مضحك بنظر می آید!»

من که از این رنجش او بیکه خورده بودم خواستم کار را بایک لطیفه کوچک اصلاح نمایم و گفتم: «اگر انسان در موقع خواب مضحك باشد بهتر است تا در بیداری.»

ولی در ایتموقع گره های پیشانی دختر عمیقتر شد و بانگاهی کنجکاوانه

پرسید : «خوب چرا دیروز بعد از ظهر نیامدید ؟»
این حمله او بقدری ناگهانی بود که من نتوانستم فوراً جوابی بدهم.
و قبل از آنکه مجال جواب پیدا کنم او بسخنان خود ادامه داد و گفت :
«حتماً علتی داشت که شما ما را در انتظار گذاشتید و گرنه لااقل ممکن
بود تلفنی بکنید .»

من احمق که هیچ این سؤال را پیش بینی نکرده بودم بالکنت زبان
همان بهانه و سابق را پیش آوردم که دیروز بدون خبر، بازرس برای بازرسی
اسبها آمده بود و من میخواستم ساعت پنج از هنگ خارج شوم اما سرهنگ
احتیاج بیک اسب دیگر داشت و مرا مأمور

هرچه من بیشتر دروغ بافی میکردم او بیحوصله تر میشد و بالاخره در
حالی که دستکشهایش را محکم بروی میزمیزد گفت :

«این دروغهای شاخدار پس است ! يك كلمه از حرفهای شما حقیقت
ندارد . شما دیروز در آموزشگاه اسب سواری نبودید و بازرسی هم
دژکار نبود . چطور جرأت میکنید بایک مشت مزخرفات مرا اغفال کنید؟
دیروز ساعت چهار و نیم شما در کافه نشسته بودید و تاجائی که من میدانم در
کافه اسب خرید و فروش نمیشود. شو فرما بر حسب اتفاق شما را دیده بودم که
مشغول ورق بازی بودید .»

من هنوز قدرت تکلم نداشتم ولی او از راه دیگر به صحبت خود
ادامه داد و گفت:

« اصلاً چه لزومی دارد که من بشما دروغ بگویم ؟ من از گفتن حقیقت
باکی ندارم پس بدانید که شو فر ما بر حسب اتفاق شما را ندیدیم بلکه
من او را عمداً فرستاده بودم که ببیند چه اتفاقی برای شما روی داده که حتی
تلفن هم بمن نکردید آری من دیگر تحمل انتظار کشیدن ندارم و
بهمین علت بود که شو فرمان را بشهر فرستادم ، ولی در سر باز خانه گفتند که
سرکارستان حالشان کاملاً خوست و در کافه مشغول ورق بازی هستند . بعد من
از (ابلونا) خواش کردم بروم و تحقیق کند که چرا شما اینطور برخلاف
آداب و معاشرت با ما رفتار میکنید ! مگر من جسارتی بشما کرده بودم ؟»
من میخواستم با جواب بدهم و حتی جرأت داشتم که حرف های
آف شب رفا را برای او باز گو کنم ولی (ادبیت) بمن مهلت

نداد و گفت :

«خواهش میکنم بازقصه پردازی نکنید و دروغ های تازه نبافید ! من از بس دروغ از این و آن شنیده ام خسته و مریض شده ام - چرا شما صاف و پوست کنده بمن نمیگوئید که دیروز وقت نداشتید یا نخواستید بیایید ؟ ما که مجالست شما را (آ-ب-ونه) نشده ایم . آیا خیال میکنید من اینقدر احمق هستم که نمیفهمم شما گاهی اوقات از نشستن در کنار یک دختر بیمار کسل میشوید ؟ آیا تمهید میگیرید که وقتی من عصابهای خود را بر میدارم متوجه نگاه های اضطراب آمیز شما نمیشوم و نمی بینم که شما با چه عجله صحبت میکنید که من متوجه حال شما بشوم ؟ من بخوبی میدانم که وقتی از خانه ما خارج میشوید نفسی بر راحتی میکشید و خیلی خوشوقت هستید از این که یکی دو ساعت از وقت خود را صرف تسلی خاطر يك بیمار عاجز نموده اید . ولی بدانید که من بقدر سرمونی بترحم شما احتیاج ندارم . اگر میل دارید بمنزل ما بیایید که بسیار خوب و اگر بی میل هستید شمارا بخدا قسم يك و راست باشید و قصه پردازی نکنید . من نمیتوانم این دروغها را تحمل کنم .» (ادیت) کلمات آخر را با فریاد اداء نمود . چشماش سرخ و چهره اش کبود شده بود . سپس با گهان خشم او فرو نشست و با صدای آهسته بطوریکه گویی از رفتار خود خجل شده باشد گفت :

«حرف من همین بود . من می بایستی این را یکوقت بشما بگویم . حالا گذشته گذشت و دیگر صحبتی از آن نکنیم . يك يك سیکار بمن بدهید .»

در این موقع حال عجیبی بمن دست داد . با وجودیکه من اعصابی قوی و دستهای محکم داشتم ، و سرزنش های آندختر چنان مرا از پا در آورده بود که گفتم تمام اعضای بدنم فلج شده است . باز حمت سیکاری از قوطی سیکارم در آورده باو دادم و کبریتی آتش زدم اما انگشتانم چنان بشدت میلرزید که کبریت را نمیتوانستم درست در دست نگاهدارم و شعله آن خاموش شد . کبریت دیگری آتش زدم آن هم خاموش شد . (ادیت) متوجه حال من شد و این بار با لحنی نرم که در عین حال آمیخته با تعجب و نادراحتی بود پرسید :

«شمارا چه میشود؟ چه چیز حال شمارا اینطور منقلب کرده؟ چرا میگذازید، حرفهای احمقانه من حال شمارا چنین مغشوش کند؟ پدرم راست میگوید. شما واقعا آدم خیلی عجیبی هستید!»

کبریت خاموش شد و من ساکت روی صندلی نشستم.
دو آن لحظه صدای از پشت سر ما بگوش رسید. اینصدا (اسانسور) بود که بطرف مهتابی میآمد. (ژوزف) دورا باز کرد و (ککسفالوا) از اطاقك خارج شد و بطرف دختر مفلوج خود آمد.
من برسم احترام از جا برخاستم. (ککسفالوا) سری بسوی من تکان داد و خم شد تا پیشانی (ادیت) را ببوسد. از قرار معلوم پیرمرد از مشاجره بین ما آگاهی داشت زیرا سرگردان بود و نمیدانست چه بکند و چه بگوید. من حس کردم که او میل دارد از آن محل بگریزد. و بالاخره (ادیت) سعی نکرد سکوت را خاتمه بدهد و گفت:

«پاپا هیچ فکر میکردی که این اولین بار است که آقای (هوفیلر) به مهتابی آمده اند.»

منهم گفتم: «واقعا جای قشنگ و زیبایی است!»
(ککسفالوا) برای اینکه اضطراب خود را پنهان سازد بطرف (ادیت) خم شد و گفت:

«عنقریب هوا سرد خواهد شد. آیا بهترین پائین برویم؟»
(ادیت) جواب مثبت داد.

پس از چند دقیقه (اسانسور) بالا، کنار بالا آمد و ژوزف (ادیت) را همانطوری که بر روی صندلی چرخدار نشسته بود با احتیاط بداخل (اسانسور) برد.
(ککسفالوا) دستهای خود را از روی محبت بطرف (ادیت) تکان داد و گفت: «مایک دقیقه دیگر پائین خواهیم آمد. تو لباس را به-رای شام عوض کن. ضمناً من و آقای (هوفیلر) میخواهیم کمی اطراف باغ گردش کنیم.»

(اسانسور) پائین رفت و ما هر دو خاموش بودیم ولی ناگهان متوجه شدم که (ککسفالوا) بطرف من میآید و چون نزدیک شد گفت:

«سرکارستوان اگر موافقت کنید من میخواهم راجع بموضوعی باشما گفتگو کنم. . . یعنی خواهشی از شما بکنم. چنانچه برای شما زحمتی

نباشد ممکن است باطاق کارمن که در عقب این باغ واقع شده برویم، دو این صورت البته ما میتوانیم در پارک هم گردش بکنیم.»
 من پاسخ دادم: «آقا اختیار دارید، چه زحمتی؟ این برای من افتخار بزرگی است.»

در آن موقع (اسانسور) دوباره بالا آمد که مارا پایین ببرد. چون به پایین رسیدیم از حیاط گذشتیم و طرف ساختمان پشت باغ رفتیم. من از طرف راه رفتن او تعجب کردم زیرا موقعی که میخواست از خانه عبور کند پاورچین پاورچین قدم برمیداشت تا کوچکترین صدائی از پای او بگوش نرسد. در اینجا منم بدون اراده از او تقلید کردم.

بالاخره در انتهای آن عمارت دری را باز کرد و مرا بداخل دفتر خود که انانیه آن چندان بهتر از انانیه اطلاق کارمن در سر باز خانه نبود راهنمایی نمود. از میز قراضه و صندلی های مرسوده و از وضع درهم و برهم اطلاق فهمیدم که او تمام تجملات را نثار دختر مفلوج خود کرده و خودش مانند دهقان فقیری زندگی می کند. آن روز موقعی که او جلوی من راه میرفت برای اولین بار متوجه شدم که کتی که او بر تن داشت بقدری مستعمل و از رنگ و رو رفته بود که کوئی پانزده سال است آنرا بر تن دارد.

(ککسفالوا) یکی از صندلی ها را که از سایرین بهتر بود پیش کشید و گفت: «سرکارستوان بفرمائید. خواهش میکنم بفرمائید.»

سپس خودش هم در روی صندلی دیگری قرار گرفت. هر دو نزدیک هم نشسته بودیم و من با اضطراب و نگرانی منتظر بودم به بینم این مرد متمول، این مرد میلیونر، از من که يك افسر جزء هستم چه خواهشی دارد، ولی او سر خود را بزیرانداخته بود.

بالاخره پیشانی خود را که از قطرات عرق پوشیده شده بود بلند کرد و عینکش را از چشم برداشت. در آن لحظه قیافه او با چشمان برهنه رقت آور تر شده بود. باز احساس کردم که آف حس ترحم بر وجودم غلبه کرده است.

سرانجام پیر مرد سینه خود را صاف کرد و با صدای لرزانی گفت:
 «سرکارستوان من میخواهم از شما استدهای مرحمت بزرگی بکنم....»

البته من میدانم حق ندارم شمارا زحمت بدهم چون شما تازه باما آشنا شده‌اید وانگهی شما میتوانید از قبول آن امتناع کنید ممکنست این خواهش من جسارتی باشد ولی از همان نخستین لحظه‌ای که شمارا دیدم حس اعتمادی نسبت بشما در من تولید شد . آری شما آدم نیک نفسی هستید که همیشه حاضرید بدیگران کمک کنید. گاهی اوقات من فکر میکنم که شما از جانب خدا برای من فرستاده شده‌اید که می توانم رک وبدون پرده با شما صحبت کنم . بعلاوه خواهشی که من از شما دارم زیاد مهم ومشکل نیست

وقتی انسان پیر میشود اشخاص را بایک نظر بخوبی میشناسد . منهم اشخاص خوب را بایک نظر می شناسم و اینرا زن مرحومه ام بن یاد داد . خداوند روحش را قرین آرامش کند ! آری فوت او اولین صحنه غم انگیز زندگی من بود ولی من همیشه با خود می اندیشم که شاید خوب شد او زنده نماند تا مصیبتی را که دخترش بآن دچار شده به بیند، زیرا او قدرت تحمل آنرا نمیداشت پنج سال پیش که دختر معصوم من گرفتار این فاجعه شد هیچ فکر نمی کردم که بیماری او زیاد طول بکشد زیرا انسان چگونه میتواند است فکر کند که دختری که مانند سایر اطفال شاد و خندان باین سو و آن سو میدوید، برای همیشه از پادر آید؟ آنوقت ما تمام پزشکان حاذقی را که میشناختیم با در روز نامه ها ذکریم ازم مجزات و کرامات آنها شنیده بودیم به بالین این دختر معصوم دعوت کردیم . همه آمدند ، کلمات نامفهومی گفتند با هم مشورت کردند معالجاتی تجویز نمودند ، حق الزحمه های کلانی گرفتند و رفتند ولی بیماری همچنان بحال خود باقی ماند . فقط بکنفرانز آن دکترها هنوز می آید و معالجاتی میکند و آن دکتر (کاندور) است که البته شما او را نمیشناسید چون بحمد الله از نعمت تندرستی کامل بهره مند هستید و احتیاجی پزشکان یا شناختن آنها ندارید .

«مسلمان من نمیتوانم بگویم که اطلاعات او از سایر دکترها بیشتر است ولی طبیعتش از آنها بهتر است . واقعا مرد خوبی است که از مساعدت بهیچکس دریغ نمیکند . مثلا وقتی همین دکتر بزیکه در شرف نایبائی بود وعده معالجه و بهبودی کامل داده بود و چون نتوانست بوعده خود وفا کند وزن بالاخره نایبنا شد، او آن زن را که هفت سال از خودش مسن تر بود و ضمنا هیچگونه زیبایی

و قبول هم نداشت بقدر خود در آورد در صورتیکه آن زن نابینا کنون کوچکترین اظهار حقیقتشناسی از او نمیکند. از همینجا معلوم میشود که دکتر (کاندور) تا چه حد مهربان و فداکار است.

«حالا سرکارستوان من از شما یک خواهش دارم. فردا دکتر (کاندور) باینجا خواهد آمد تا بعد از ظهر (ادیت) را معاینه کند. من اینطور بفکرش رسیده است که اگر شما که هیچگونه ارتباطی با موضوع ندارید و او حتی شما را نمی شناسد از او بطور سرسری راجع بوضع ناخوشی (ادیت) استفساری کنید و پرسید که آیا او بهبودی... بهبودی کامل خواهد یافت یا نه و معالجه او چه مدت طول خواهد کشید، گمان نمیکنم او بشما دروغ بگوید البته شما نباید طوری وانمود کنید که گمان ببرد من از شما چنین خواهشی را کرده‌ام، بلکه باید این موضوع را کاملا بطور سرسری از او جویا شوید، همانطوریکه یک نفر ناشناس ممکن است سئوالاتی از دکتر بنماید. آیا... آیا اینکار را انجام خواهید داد؟»

من گفتم: «این کار هیچ زحمتی ندارد... خیلی جزئی و بی اهمیت است.»
پیرمرد گفت: «خیر، جزئی نیست، بلکه خدمت بسیار بسیار بزرگی است که شما برای من انجام میدهید.»

سپس هینک خود را با انگشتانی لرزان در روی بینی قرارداد و گفت.
بهتر است زود تر بغضانه برویم زیرا (ادیت) بفکر میافتد که ما چرا اینقدر دیر کرده‌ایم.»

بلافاصله بطرف منزل حرکت کردیم. (ادیت) در سالن منتظر بود و در حینی که ما وارد شدیم نگاه کنجکاوانه‌ای بما کرد، گویی میخواست افکار ما را از خطوط پیشانی‌مان بخواند. چون ما هیچ اشاره‌ی بموضوع ننمودیم تا آخر شب خیلی کم حرف بود و از وارد شدن در صحبت‌های ما خودداری مینمود.



روز بعد من پس از انجام خدمات هنکی زودتر از وقت معمول بمنزل (ککسفالوا) رفتم. (ایلوئا) پندیرائی من شتافت و گفت: «دکتر از (وین) آمده و فعلا دوساعت است که مشغول معاینه (ادیت) میباشد. چون احتمال دارد (ادیت) بعد از خاتمه معاینه خیلی خسته باشد و نتواند بما ملحق شود، لذا

در صورتیکه مایل باشید ممکن است وقت را در مصاحبت من بگذرانید.»
 من و (ابلونا) خود را بیازی شطرنج مشغول نمودیم تا اینکه بعد از مدتی
 صدای پا از اطاق مجاور بگوش رسید و بالاخره (ککسفالوا) و دکتر (کاندور)
 در حالیکه گرم صحبت بودند وارد شدند. من با نهایت تعجب دریافتم که دکتر
 (کاندور) برخلاف تصوریکه من از روی تعریف و توصیف (ککسفالوا) در مخیله
 خود ترسیم کرده بودم يك پزشك ایده آلی نبود. مردی خپله، کوتاه قد و
 نزدیک بین بود. لباسش از یکورقه خاکستر پوشیده بود کراواتی کج و معوج
 بگردن داشت. قبل از آنکه (ککسفالوا) فرصتی برای معرفی پیدا کند،
 دکتر دستی بن داد و بلافاصله بطرف میز رفت و سیکاری برداشت. سپس
 روی صندلی نشست و پاهای خود را دراز کرد و به (ککسفالوا) گفت:
 «من دارم از گرسنگی هلاک می شوم. اگر شام حاضر نیست به (ژوزف)
 بگوئید بکدانه ساندویچ برای من بیاورد. این قطار صاحبمده يك بوفه
 ندارد!»

در این موقع (ژوزف) در اطاق ناهار خوری را باز کرد و دکتر بی
 هیچگونه تعارف و تشریفات بطرف میز رفت و بدون اینکه منتظر ما بشود با
 صدائی که شنونده را مشمئز میساخت شروع بسر کشیدن سوپ نمود. در تمام
 مدتیکه آن مرد مشغول غذا خوردن بود حتی يك کلمه هم با ما حرف نزد و تمام
 فکر حواسش متوجه ظروف غذا و بطریقه های شراب بود.

پس از خوردن سوپ چند گیلان متوالی شراب نوشید و سپس بسراغ
 دیس خوراک روت و بدون آنکه کوچکترین ناراحتی از حضور ما در آنجا
 احساس کند شروع به خوردن بلکه آشغوار کردن نمود. بطوریکه من از
 طرز غذا خوردن او عصبی شدم.

چون شام صرف شد همه از جا برخاستیم و برای نوشیدن قهوه بسالن
 رفتیم. دکتر (کاندور) سیکار ضخیمی آتش زد و پس از آنکه مدتی با
 (ککسفالوا) راجع بحال مزاجی (ادیت) صحبت کرد و سؤالات کنجکاوانه و
 مصرانه پیرمرد را پاسخ داد برای خدا حافظی از جا برخاست و گفت:

«خوب من حالا باید بروم. البته من نمیخواهم این آقا را با خود ببرم
 و در صورتیکه شما قصد خوابیدن نداشته باشید ممکن است ایشان دو ساعت

دیگرا در مصاحبت شما بگذرانند.»

در این حال من پیاد مأموریت خود افتادم و گفتم چون باید صبح زود سر خدمت حاضر باشم امشب بهتر است هر چه زود تر بهنگ بروم .
دکتر گفت: «در این صورت چنانچه مایل باشید در راه با هم خواهیم بود.»



تا من ودکتر (کاندور) از در بزرگ منزل خارج نشدیم و در خانه پشت سر ما بسته نشد ، هیچ کدام حرفی بدیگری نزدیم . همینکه در ، پشت سر ما بسته شد ، سکوت هم شکسته شد و دکترو رو بمن کرد و گفت :

«بیچاره (ککسفالوا) ! من دایم خود را سرزنش میکنم که چرا نسبت باو با خشکی و خشونت رفتار کرده ام . البته من میدانم که او میل دارد ساعت ها مرا نگاه دارد و صدها سؤال از من بکند ولی من دیگر نمیتوانستم تأمل کنم ، زیرا امروز صبح تا بحال در بالین بیماران بوده ام . بعضی روزها من میتوانم در مقابل اصرار و ابرام این مرد پایداری کنم . در حرفه ما دکترها اشکال از ناحیه بیماران نیست زیرا بالاخره ما می دانیم چگونه آنها را آرام و امیدوار کنیم و چنانچه بیماران شکوه داشته باشند و یا ما را با سؤالات خود بستوه بیاورند ما اینرا مانند سردرد و بالا رفتن درجه حرارت بدن ، جزء حالات آنها میدانیم . و قبلا بی تابی آنها را در نظر میگیریم و بعضی عبارات تسکین دهنده و دروغهای مصلحت آمیز حاضر داریم تا در جای خود مانند داروهای مسکن بخورد آنها بدھیم . ولی کسانی که جان ما را بلب میآورند ما با خوبشاندان و دوستان بیمار هستند که بین بیمار و پزشک واسطه میشوند و برای پی بردن به حقیقت امر غوغا پیا میکنند .

من از بابت (ککسفالوا) بیش از آنچه او فکر میکند در تشویشم .
جای خوشوقتی است که او نمیداند اوضاع چقدر وخیم است !»

از جمله آخر سخنان دکتر من یکه خوردم . پیش خود گفتم آری اوضاع وخیم است و (کاندور) اطلاعاتی را که من میبایستی از او بخواهم خودش صاف و پوست کنده بمن گفت . در حالی که فوق العاده مشوش شده بودم سعی کردم او را بیشتر بحرف در بیاورم و لذا گفتم :

« ببخشید آقای دکتر ، البته میدانید که اطلاع از این موضوع چگونه

حال مرا منقلب موده . من هیچوقت فکر نمی‌کردم که وضع مزاجی (ادیت) تا این اندازه لرناک است .

'دکتر (کاندور) با تعجب فراوان رو من کرد و گفت :

« (ادیت) ؟ مقصودتان چیست ؟ من راجع به (ادیت) حرفی نزدم . خیر ، خیر ، حال مزاجی ادیت متأسفانه مثل سابق است و هیچ فرقی نکرده است . تشویش من از بابت (ککسفالوا) است که روز بروز هفته به هفته ضعیف تر و هلیل تر می شود . برای اشخاصی که مثل (ککسفالوا) در گذشته فعال و ضامن افاقد و اعطاف بوده اند اینطور تسلیم احساسات شدن اثرات وخیمی دارد . مردك با این خون دل خوردن و بی قراری کردن دارد تیشه بر تیشه حیات خود میزند . سرکار ستوان ، باور کنید نگرایی من از بابت (ادیت) نیست بلکه برای (ککسفالوا) می باشد . با کمال تأسف باید بگویم که از هر او چیزی باقی نمانده است . »

از این حرف بو حشت افتادم ، من هرگز چنین خیالی را بمنز خود راه نداده بودم ، زیرا در آن موقع من بیست و پنج سال داشتم و هرگز کسی از نزد بکان خود را در حال مرگ ندیده بودم . لذا با حال آشفته سعی کردم جوابی باو داده باشم و گفتم :

« واه که چه خبر رقت انگیزی است ! واقعا جای تأسف است که چنین مرد برجسته ، سخاوتمند ، رؤف ، اصیل زاده و اشرافی که من تا کنون نظیرش را ندیده ام دچار چنین فاجعه ای بشود . »

همینکه این جملات از دهان من خارج شد . دکتر (کاندور) چنان ناگهانی قدم از حرکت باز داشت که منم بلا اراده از او تقلید کردم .

لحظه خیره خیره بر من نگریست ، چند نفس عمیق کشید و سپس با نهایت تعجب پرسید :

« اصیل زاده ؟ اشرافی ؟ (ککسفالوا) را می گوئید ؟ ببخشید سرکار ستوان ، آیا این حرفهای شما جدی است ؟ آیا واقعا (ککسفالوا) را يك اشراف زاده حقیقی میدانید ؟ »

من از سؤال او سر در نیاوردم ولی احساس کردم که حرف مهم و احمقانه ای زده ام ، لذا با لحن اضطراب آمیزی جواب دادم :

« من فقط میتوانم از مشاهدات شخصی خود در باره مردم قضاوت کنم و در نظر من

(ککسفالوا) مرد فوق‌العاده اصیل و شریفی است . من....من....
در اینجا حرف خود را قطع کردم ، زیرا حس می‌نمودم که دکتر هنوز
چشمان خود را بمن دوخته است چهره گرد او در زیر ماهتاب می‌درخشید و چشمانش
در پس عینک از شدت تعجب درشت‌تر شده بود . پس از چند دقیقه سکوت
دکتر (کاندور) سر خود را ب‌زیر انداخت و در زیر لب مانند کسی که با خود حرف
میزند گفت :

« ببخشید، واقعا شما آدم عجیبی هستید شما چندین هفته است که با
این خانه رفت و آمد پیدا کرده‌اید و علاوه بر این در شهر کوچکی زندگی میکنید
که همه یکدیگر را می‌شناسند و روزی هزاران حرف در اطراف هم می‌زنند .
با این وجود شما (ککسفالوا) را يك نفر اصیل زاده و اشرافی میدانید ؟ آیا
از همقطاران و رفقای خوچیزی در اطراف او نشنیده‌اید ؟

در اینجا دگر (کاندور) که تا آن موقع بدون آنکه بن نگاه کند با قدمهای
تند و بلند راه میرفت گامهای خود را آهسته کرد و گفت :

« گوش بدهید سرکارستان ! کارهای نیه تمام و حرفهای ناتمام همیشه
بدو زیان آور است چون من فعلا حس کنج‌کاری شما را تحريك کرده‌ام و از
طرفی انسان با هر خانه رفت و آمد می‌کند در درجه اول باید ساکنین آن خانه
را بشناسد لهذا در صورتیکه مایل باشید ممکن است من این شخص را بطور
کامل بشما معرفی بکنم . من تا آمدن تری دو ساعت دقت دارم ولی ضمناً شارع
هان هم برای این قبیل صحبت‌ها مناسب نیست . آیا شما جای خلوت و آرامی را
سراغ دارید که مادر آنجا بتوانیم آزادانه صحبت کنیم ؟

من دکتر (کاندور) را یک‌کافه کوچکی که در پیچ و خم کوچه دور افتاده
واقع و بعلت دور افتادگی و ارزانی و داشتن اطاقهای خلوت ، میعادگاه عشاق
بود بردم . در آنجا گوشه خلوتی اختیار کردیم و پس از خواستن چند بطر شراب
ناب به پیشخدمتهای کافه دستور دادیم که بهیچوجه مزاحم ما نشوند . دکتر (کاندور)
گیلاسی پر از شراب کرده و لاجرم سر کشیده و سپس سخن آغاز نمود :

« قبل از آنکه شروع به شرح سرگذشت بکنیم باید اسم (هرلایوس
فون ککسفالوا) را که يك نام واقب اشرافی بکلی فراموش نمائیم ؛ زیرا در
موقعی که داستان ما شروع میشود چنین شخصی وجود نداشته بلکه در يك
دهکده کوچکی واقع در مرز مجارستان و اسلواک پسر بچه یهودی باریک اندام

وتیز چشمی بنام (کانیتز) میزیسته است .
من از اولین جملات صحبت (کاندور) بکه خوردم زیر انتظار شنیدن هر چیزی
را داشتم جز اینرا، و میخواستم اعتراضی بکنم ولی دکتر با تبسمی بسفنان خود
ادامه داد و گفت :

آری (لئوپولد کانیتز) ! من نمیتوانم این اسم را تغییر بدهم زیرا چندین
سال بعد از تاریخ شروع داستان ما بود که بنا بر توصیه یکی از وزراء این اسم
تبدیل بنام اشرافی (هرفون ککسفالوا) گردید .

« پدر (کانیتز) یهودی فقیری بود و در خارج شهر میخانه کوچککی داشت
که محل تجمع و باده گساری سورچی ها و هیزم شکن ها و غیره بود و بالاخره در
نزاعی که در اثر مستی بین مشتریانش در گرفت کشته شد . چون پدر (کانیتز)
مالی از خود باقی نگذاشته بود ، مادرش از راه رخت شویی و خدمتکاری و کارهای
شاق دیگر معاش خود و فرزندش را تأمین میکرد و گاهی اوقات نیز به دوره -
فروشی میپرداخت که در این قبیل مواقع (کانیتز) احساس او را حمل میکرد . بعد از
چندی پسرک در یکی از دکانهای محل شغلی پیدا کرد و بعضی اوقات هم در مقابل
اجرت ناچیزی پیام اشخاص را از دهی بده دیگر میبرد و در سنی که بچه ها هنوز
بافراغت فکر و بشاشت حاضر در خیا بانه ها و کوچه ها تیله بازی میکردند (کانیتز)
قیمت تمام اجناس و راه و رسم خرید و فروش و استفاده را بخوبی میدانست .
با وجود مشاغل متعددی که او برای امرار معاش در پیش گرفته بود ، گاه گاهی هم
به تحصیل علم میپرداخت . ابتداء خواندن و نوشتن را نزد معلمی آموخت و بقدری
باهوش و پشتکار دار بود که در سن سیزده سالگی توانست کارهای دفتری یکنفر
وکیل دادگستری را بعهده بگیرد . »

« اینکه او بچه نحو از آن قریه (اسلواکی) به (وین) آمد من اطلاع
ندارم . همینقدر میدانم که وقتی او باین شهر وارد شد بیست سال داشت و در
آن موقع نماینده یکی از شرکتهای معتبر بیمه بود و ضمنادر هر کسپی وارد میگردد
و در هر معامله ای واسطه میشد . »

« ابتدا مردم در شهر (وین) با او اطمینانی نمیدادند ولی هوش و استعداد
وزرنکی و فعالیت او کم کم نظر عموم را جلب نمود ، زیرا او از همه چیز اطلاع داشت
و در همه کارها خبره بود . مثلاً اگر زن بیوه میخواست دختر خود را شوهر دهد
او دل دلال ازداج را بازی میکرد و اگر کسی مایل به مهاجرت به آمریکا بود ،

برای تهیه اوراق لازمه باور جوع مینمود . در عین حال همه گونه اجناس از لباس مستعمل گرفته تا اثاثیه عتیقه خرید و فروش میکرد .

با اینهمه درآمد بقدری خسیس و بودا که تنها چیزی که برای وجود خود خرید همین حکمت بلند و عینک حاشیه طلایی بود که هنوز هم مورد استفاده اوست . بزودی کاروبار او رونق بسزائی گرفت و دشت بمعاملات عمده ای از قبیل خرید و فروش ابنیه و اراضی و املاک زد ، حتی چند معامله مقاطعه کاری با ارتش کرده و ای با وجودیکه در آن موقع بیش از نیم میلیون ثروت داشت مردم این حوالی هنوز او را دلال ناچیزی پیش نمیشمردند و بطور سرسری با او سلام و تعارف میکردند ، تا بالاخره آخرین تیری که در ترکش داشت رها کرد و نام خود را به (هرفون ککسفالوا) تبدیل نمود .

در اینجا کتر (کاندور) سخن خود را قطع کرد و پس از چند لحظه گفت سکوت :
 « آنچه تا اینجا برای شما نقل کردم جریانی بود که دیگران بمن گفته اند . آنچه از این بیمد میگویم از زبان خود اوشنیده ام . که بعد از آنکه زنش در زیر عمل جراحی فوت نمود برای من نقل کرد .
 « اینکه چگونه (لئوپلد کانیتز) مالک مطلق و صاحب بی رقیب قصبه (ککسفالوا) گردید داستان دارد که در ترن بطی السیری که از (بوداپست) بسمت (وین) می رفت آغاز می شود . آن شب در ترن (کانیتز) بر خلاف معمول خوابش نمی برد ، چون سه نفر از همسفران او راجع بکسب و کار و پول صحبت میکردند .

« موضوع صحبت آنها این بود که شاهزاده خانم (اروسوار) که در موقع مهاجرت از (اوگراین) روسیه ، تروتی بیگران داشته و چندین سال پس از مرگ شوهرش بانهایت خست و امساک زندگی کرده ، اخیراً در گذشته و کلیه خویشاوندان خود را از ارث محرم کرده و تمامی اموال خود را بندیمه باوهای خود که زنی افتاده و ساده لوح و بیخبر از همه جا است واگذار نموده است .

« (کانیتز) که در تمام مدت صحبت آنها خورا بخواب زده بود ، جزئیات گفتگوی آنها را بخاطر می سپارد و چون ترن بایستگاه خود در قریه (ککسفالوا) میرسد (کانیتز) فوراً کت سیاه کدائی خود را در بر میکند و بکراست به منزل ندیمه پرنسس متوفی میرود و چون او را زنی فوق العاده ضعیف النفس و ساده و بی اطلاع از امور می بیند فریض میدهد و قریه (ککسفالوا) را به ثمن

بنحسی خریداری میکنند و با هزاران حقه و نیرنگ سند رسمی از او میگیرند. بعداً فریفته حجب و سادگی او میشود، با او پیشنهاد ازدواج میکنند و او را بعهده خود در میآورد و کلیه اموال موروثی او را که شامل کارخانه، ملک، خانه، اراضی و اثاثیه بود تصاحب میکنند.»

در اینجا دکتر (کاندور) کمی مکث کرد و سپس گفت: «پیاگیلاس دیگری بنوشیم، چون من با انتهای داستان خود رسیده‌ام. ضمناً این نکته را ناگفته نگذارم که در بین مردم این حوالی چنین شایع است که (کانیتز) برای تصاحب میراث آن زن با او ازدواج کرد، ولی این شایعه برخلاف حقیقت است. زیرا بطوری که قبلاً گفتم او برای تصاحب آن ملک کلیه تشریفات لازم را انجام داده بود و دیگر احتیاجی با ازدواج با او نداشت بلکه (کانیتز) با وجودی که از کودکی فقط پول را میبود و معشوق میسرمد معینا نسبت بآن زن ساده دل و محبوب علاقه حقیقی و بی‌آلایشی پیدا کرد و تنها همین علاقه معرک ازدواج او بود.

«تعجب در اینجا است که از آن خواستگاری و معاشقه مضحک يك زن ناشوئی قرین با سعادتی بوجود آمد. (کانیتز) کیش سابق خود را ترك گفت و به دین مسیح درآمد و با ثروت بیکرانی که در دست داشت نام سابق خویش را بنام اشرافی (ککسفالوا) تبدیل نمود. مع الوصف سعادت حقیقی موقعی بآن زن و شوهر روی آورد که طفلی از آن‌ها با بر صره وجود گذاشت. در این مدت (ککسفالوا) با شور و حرارت بیسابقه‌ای دست بکار زد، کارخانه‌ها را طبق اصول فنی جدید سروسامان داد و امور مالی و اقتصادی خود را تحت نظم و ترتیب درآورد.

«هنوز چند سالی از تولد طفل نوزاد نگذشته بود که دست تقدیر او را باین ضربه مهلك را بر نهال امید او وارد آورد، یعنی زن محبوب و با وفایش که مبتلا بجهراحت معده بود در زیر عمل جراحی درگذشت.

«پس از این واقعه تغییری کلی و دائمی در زندگی او بوجود آمد، (ککسفالوا) علاقه خود را از همه چیز دنیا حتی پول که عادت پیرستش آن داشت قطع نمود. حال دیگر فقط يك چیز در زندگی او اهمیت داشت و آن طفل خردسالش بود بطوری که حتی ازدادن جان در راه او دریغ نمیداشت. دخترک زیبای خود را در سن نه سالگی برای سیروسبیاحت بتمام شهرهای مهم و تماشایی اروپا روانه

کرد و در منزل هم همه گونه وسایل تفریح و تفنن برای او فراهم ساخت ولی دست روزگار ناگهان دومین ضربه را بر قلب مجروح او وارد ساخت و فرزند دلبندش را به مصیبتی که مپینید دچار ساخت. او هرگز نمیتوانست باور کند که از بین تمام دختران، دختر زیبا و محبوب او برای همیشه مفلوج و زمین گیر شود. شما نمیتوانید تجسم کنید که او چطور دیوانه وار تمام پزشکان حاذق جهان را بیالین او دعوت کرد و همه ما و همه داد که در صورتیکه دخترش را معالجه فوری بکنیم مبالغی باور نکردنی بپردازد، ولی فایده نبخشید. حتی مبالغ هنگفتی تدرکلیساها و هم کنیسه ها کرد زیرا از شدت استیصال و درماندگی نمیدانست بکدام خدا روی آورد، بخدای والدین و نیاکانش یا بخدایی که دین جدیدش باو شناسانده بود؟

«البته سرکارستوان شما میدانید که مقصود من از این حرفها غیبت و بدگویی نیست ولی خواهش میکنم آنچه امشب بشما گفتم بین خودمان بماند.»

منکه تا آن موقع باحال بهت و حیرت به حرفهای او گوش میدادم گفتم:

«البته اطاعت میشود.»

در این موقع دکتر نگاهی بساعت خود کرد و گفت: «چیزی بوقت نمانده.» سپس هردواز جابر خاستیم، از کافه بیرون آمدیم و قدم براه نهادیم. در بین راه من بخود جرأت داده و گفتم: «آقای دکتر ببخشید، البته آنچه شما امشب فرمودید برای من کمال اهمیت را داشت ولی من میخواستم بدانم که آیا بیماری (ادبیت) مرتفع خواهد شد یا علاج ناپذیر است؟ دکتر بعد از کمی تأمل گفت:

«این سؤالی است که من نمیتوانم جواب صریح بآن بدهم. يك پزشك با وجدان محققاً باید از ادای کلمات «علاج پذیر» یا «علاج ناپذیر» احتراز جوید. بعقیده من پزشکی که از ابتدای امر، مرضی را «علاج ناپذیر» تصور کند، مانند کسی است که قبل از شروع جنگ تسلیم شود. در نظر علم پزشکی که دامنه آن دائماً در حال توسعه است بعضی از امراض ممکن است بطور موقت یعنی در حدود معلومات فعلی و نظر محدود ما علاج ناپذیر باشد. از صدها بیماری که ما امروز درمانی برای آن سراغ نداریم فردا ممکن است راه علاجی پیدا بکنیم زیرا علم طب قدمهای بلندی بسوی تکامل برمیدارد، بنابراین

این در نظر من هیچ مرضی «علاج ناپذیر» نیست و هیچکس نمیتواند ایست
کلمه را از زبان من بیرون بکشد، زیرا هیچ بیماری برای همیشه درمان
ناپذیر نخواهد ماند.

«شاید من مقصود خود را با اصطلاحاتی بفرنج و پیچیده بیان میکنم
ولی برای اینکه شما درست بمقصود من پی ببرید مثالی میآورم :
«بیست و دو سال قبل که من دانشجوی سال دوم طب بودم پدرم که من
بسرحد پرستش دوستش می داشتم دچار بیماری سختی شد. پزشکان بیماری
او را مرض قند تشخیص دادند یعنی موحشترین و موذی ترین مرضی که
ممکن است نوع بشر را گرفتار سازد. بدن مبتلایان باین مرض بدون هیچ
علت آشکاری از تعلیل غذا باز میایستد و چربی و مواد قندی را جذب نمیکند و
بالنتیجه مریض در اثر گرسنگی و امساک در خوراک دچار یک مرگ تدریجی
میشود. بهر حال این بیماری پدر، سه سال از سنین جوانی را بکام من تلخ و
ناگوار ساخت. در آن موقع هنوز برای مرض قند درمانی کشف نشده بود
بلکه فقط غذای مریض را فوق العاده محدود میکردند و عبارت دیگر او را
از گرسنگی میکشتمند. من که در آن موقع دانشجوی داشکده طب بودم با
حال پریشان بنزد تمام متخصصین فن رفتم و تمام کتب طبیی را زیر و رو
میکردم ولی در همه جا فقط بایک کلمه برخورد میکردم و آن «علاج ناپذیر»
بود! بالاخره پدرم با وضع وقت آوری جهان را وداع گفت و از آن موقع تا
به حال از این کلمه شوم «علاج ناپذیر» متنفر شده ام.

«اما پر پروزیکی از پزشکان مجرب در انجمن پزشکی مقاله یکی از
روزنامه های خارجی را میخواند و میگفت در امریکا و همچنین در آزمایشگاههای
یکی دو کشور دیگر، پزشکان مشغول پیدا کردن یک (عصاره غدیدی) برای درمان
مرض قند میباشند و مساعی آنها با موفقیت شایانی مواجه شده است. نمیدانید
من از این فکر چقدر حال منقلب شد که اگر در آن موقع چند صد گرم از ماده
مخصوصی وجود می داشت من میتوانستم جان عزیزترین کسان خود را از خطر
مرگ نجات دهم.

«در هر حال مقصودم اینست که مرضی را که ما امروز غیر قابل علاج
میدانیم ممکن است فردا درمانی برای آن کشف شود. آیا شما تصور میکنید
که اگر من امید داشتم باینکه بالاخره روزی این دختر معصوم را مداوا کنم
اینقدر او را شکنجه و عذاب میدادم؟»

تا اینجا من بادقت بحرفهای د کتر گوش داده بودم ولی تمام مطالبی را که گفته بود نفهمیده بودم . در اینموقع مجدداً پیاد سماجت و سرسختی (ککسفالوا) افتادم و برای اینکه حرفهای بیشتری از زبان د کتر بشنوم پرسیدم :
 « پس بعقیده شما احتمال بهبودی هست و فعلاً شما تا حدی درمعالجه (ادیت) موفقیت حاصل کرده اید ؟ »

د کتر چند لحظه ساکت ماند . حرفهای من ظاهراً او را ملول کرده بود . بعد گفت :

« شما از کجا میدانید که من درمعالجه (ادیت) موفقیت حاصل کرده ام ؟ مگر شما متوجه آن شده اید ؟ بعلاوه شما بیش از چند هفته نیست که با بیمار آشنائی پیدا کرده اید و حال آنکه من متجاوز از پنج سال است اورا درمعالجه میکنم . خواست برای آخرین بار شما بگویم که من درمعالجه ایست دختر هیچگونه موفقیتی بدست نیاورده ام و آنچه تا کنون کرده ام آزمایشی بیش نبوده است . این حمام و ماساژ برقی همه ریشخند است آیا شما خیال میکنید که فلج ستون فقرات با این مزخرفات معالجه میشود ؟ وقتی که ما پزشکان از درمان بعضی دردها عاجز میشویم برای اینکه مریض پی به عجز و درماندگی ما نبرد اورا هزار جور ریشخند میدهیم . خوشبختانه در بعضی موارد طبیعت هم ما را در خدمه و نیرنگمان کمک میکند و شریک جرم ما میشود . تلقین بنفس نیز بزرگترین یار و یاور ما است که حتی به احمق ترین پزشکان یاری مینماید .

« این چوب زبر بفل و سایر ادوات که من تجویز کرده ام همه حقه بازی است که تنها بمن کمک میکنند نه بآن دختر ! اینجا فقط بمنزله عروسکی است که او پدرش را ساکت میکند . منم چاره ای جز این ندارم زیرا نمیتوانم درمقابل اصرار (ککسفالوا) مقاومت کنم و بهیچوجه هم از این نیرنگ های خود خجل نیستم . »

د کتر (کاندور) در اینجا حرف خود را قطع کرد و کلاهش را برداشت تا بادست هرق پیشانی خود را پاک کند . سپس از گوشه چشم نگاهای بمن افکند و گفت :

« گمان میکنم شما از حرف های من خوشتان نیامده چون عقیده شما را به اینکه پزشك یار و یاور نوع بشر است متزلزل کرده ام و نظر شما را نسبت به (ککسفالوا) که او را مردی اصیل و اشرافی میدانستید تغییر داده ام

من از بابت ارنجیلی متأسفم ولی علم طب هیچگونه ارتباطی با اخلاقیات ندارد زیرا هر مرض بالنفسه طبعیانی علیه طبیعت است و شخص باید کلیه وسائل را برای مبارزه با آن بکار برد. از طرفی نباید به بیمار ترحم کرد چون او خود را از حدود قانون خارج میداند و همواره به نظام طبیعت تجاوز مینماید و برای اعاده نظم و آرامش، اسان باید پیرحمانه حمله کند و کلیه وسائل و لوازمی را که در اختیار دارد بکار برد زیرا حقیقت و صداقت تا کنون موفق به مداوای هیچ یک از امراض بشر نگردیده است. مثلاً اگر افسون و نیرنگ مؤثر باشد آن را دیگر نباید از لحاظ اخلاقی مذموم شمرد بلکه باید بعنوان داروی معالج بکار برد. در مورد (ادیت) من واقعاً از اینکه تا کنون هیچگونه موفقیتی در بهبودی او حاصل ننموده‌ام خجلم ولی از طرفی هم نمیتوانم شما تصور کنید که از معالجه او مأیوس شده‌ام. از حسن اتفاق دیروز در یکی از مجلات پاریس مقاله‌ای بدین مضمون خواندم که (پروفسور وینو) موفق شده است پسری چهارده ساله را که دو سال تمام در اثر ابتلاء بفلج قادر بر حرکت نبوده طوری معالجه کند که در ظرف چهار ماه آن طفل توانسته است از پنج بلکان با کمال راحتی بالا برود. البته جزئیات حالت و بیماری مریض و طرز معالجه او بر من معلوم نیست ولی بامه‌ای مستقیماً پروفسور بامبرده نوشته تقاضای ارسال اطلاعات دقیق کرده‌ام زیرا تا اطلاعات صحیح در دست نباشد قیاس حالات دو بیمار میسر نخواهد گردید. بنا بر این ملاحظه میکنید که من هیچ‌چیز از معالجه (ادیت) مأیوس نشده‌ام بلکه بهر پرکاری متشبت می‌شوم. در این معالجه جدید ممکن است امیدی برای ما باشد. بهر حال امروز خیلی حرف زدم؛ دیگر بس است.

در اینموقع بایستگاه نزدیک شده بودیم و گفتگوی ما عنقریب تمام میشد؛ لذا مصرانه پرسیدم: «پس شما تصور میکنید که...»
دکتر کاندور سخن مرا قطع کرد و با خشونت گفت:

«من هیچ تصویری نمیکنم؛ عجب کاریست! آخر شما ها از جان من بیچاره چه میخواهید؟ مگر من ارتباط تلفنی با خدا دارم. من هیچ حرف قطعی و صریحی نزده‌ام. هیچ قولی بشما نمیدهم و هیچ تصویری هم نمی‌کنم. من امروز خیلی و راجی کرده‌ام، دیگر کافی است. خیلی از مصاحبت شما ممنونم. شما هم بهتر است هرچه زودتر مراجعت کنید والا سرتا پا خیس

خواهید شد .»

این را گفت و بدون دست دادن با عجله بطرف ایستگاه رفت .

پیش بینی دکتر (کاندور) درست بود. وقوع طوفانی که از چند ساعت پیش آتش آتشکار بود هر لحظه نزدیکتر میشد. خیابانها از جمعیت خالی شده بود و من هم بعجله بطرف سربازخانه روانه شدم تا کسرفتار طوفان نشوم .

بارك کوچکی که در جلوی سربازخانه ما واقع شده بود غرق در تاریکی بود. من از زیر درختها بسرعت گذشتم ولی هنوز بمدخل سربازخانه نرسیده بودم که شبی از پشت دوختان ظاهر شد. من نایستادم زیرا تصور کردم فاحشه ایست که در تاریکی کمین سربازی را می کشد اما اندکی بعد متوجه شدم که ناشناس بسرعت مرا دنبال میکند . من برگشتم تا سزای آن شخص گستاخ را کف دستش بگذارم ولی در زیر پر تو رعد و برق که همان موقع تاریکی را در هم شکافت ، با نهایت تعجب معلوم شد که آن شخص (ککسفالوا) است !

ابتداء خیال میکردم دچار توهم شده ام زیرا بهیچوجه نمیتوانستم باور کنم که (ککسفالوا) بمعوضه سربازخانه ما آمده باشد لکن بعد دیدم که درست خود اوست و پس با تعجب گفتم :

«جناب (ککسفالوا) ! شما را بغداد چطور باینجا آمدید؟ شما در آن موقع خیلی خسته بودید. پس چرا نرفتید بخواهید؟»

در پاسخ گفت: «نتوانستم بخواهم. اول باید.... باید....»
گفتم :

«شما هر چه زودتر باید خودتان را بمنزل برسانید، زیرا اعتقرب طوفان در میگیرد. اتومبیلان کجاست؟»

گفت: «اینجا است .»

گفتم: «بسیار خوب! پس عجله کنید. اگر تند با اتومبیل بروید بموقع بمنزل خواهید رسید. زود باشید!» اینرا گفتم و چون دیدم مکث میکند بازویش را گرفتم و بدون تشریفات او را بطرف اتومبیل کشانیدم. ولی (ککسفالوا) بازوی خود را از چنگ من رها کرد و گفت:

« یکدقیقه تأمل کنید و بعد من خواهم رفت ، ولی اول بگوئید به بینم او چه گفت ؟ »

من با تعجب پرسیدم : « ار کیست ؟ »
گفت : « مقصودم دکتر (کاندور) است . آیا با او راجعه آن موضوع صحبت کردید ؟ »

آنوقت مقصود او را فهمیدم . آری آن پیرمرد علیل سه ساعت تمام در توی پارک جلوی سربازخانه با انتظار من نشسته بود که از وضع بیماری دخترش اطلاع پیدا کند .

من بالهن اطمینان بخشی گفتم :

« اوضاع کاملاً رضایت بخش است . فردا بعد از ظهر تمام جریان را برای شما شرح خواهم داد حالا شما بایستی هر چه زود تر خود را با اتومبیل برسانید »
لکن پیرمرد قادر به حرکت نبود و خودش را روی یکی از نیمکت های پارک انداخت . وقتی آن مرد متمول را دیدم بر نیمکتی نشسته که روی آن هنگام ظهر کارگران ناهار می خوردند و عصرها پیر مردان و زنان حامله برای استراحت می نشینند و شبها فواحش از سربازان پندیرائی میکنند ، مجدداً حس ترحم بر وجودم غلبه یافت . از طرفی فکر میکردم که این پیرمرد بعدی سمج است که من به پیچوجه نمیتوانم او را از آنجا دور کنم . لذا خم شدم و آنچه را که دکتر (کاندور) باقید هزاران احتیاط راجعه به روش جدید معالجه (پروفور وینو) گفته بود من با آب و تاب و اغراق و مبالغه تمام برای او شرح دادم . حرف های من روح تازه ای بکالبد بیرمق او بخشید و خود را به من نزدیکتر کرد ، گوئی میخواست از بدن من کسب حرارت کند . آری اینهم يك نشانه دیگر از ضعف نفس من بود که امیدهای واهی ماو میدادم برای این که نمی توانستم در مقابل حس ترحم خود مقاومت کنم .

پیرمرد از شنیدن سخنان امید بخش من نیروی تازه ای گرفت و در حالی که دستم زیر بغلش بود با اتفاق بطرف اتومبیل رفتیم .
ولی همینکه خواستم تخته پوست را روی پاهای او بیندازم تا سرما نخورد ، او ناگهان دست های مرا از میج گرفت و قبل از آنکه بتوانم مانم بشوم آنها را بطرف دهان خود برد و هر دورا چندین بار بوسید و در حالی که ماشین بسرعت دور میشد گفت : « خدا حافظ تا فردا ! »

خدا حافظ تا فردا !

من از شدت بهت و تعجب همچنان در جای خود خشک شده بودم ولی در همان موقع باران شروع شد و من بهجله بطرف سربازخانه رفتم، درحالیکه تمام فکرم متوجه احوال و اعمال آن پیر مرد بود .
صبح روز بعد موقعی که از خواب برخاستم بدون فکر و تأمل بنحاطر آوردم که آنروز روز تمرین اسب سواری است و بفیر شیپوری که از محوطه سربازخانه بگوش میرسید این حدس را تأیید مینمود . فوراً لباس خود را پوشیدم و بسرعت بسوی میدان اسب سواری حرکت کردم . پس از چند دقیقه اسب ها بحرکت افتادند .

آنروز هوا بسیار خوب بود و باران آخرین آثار مهرازدوده بود. من مانند مرغی سبکبال بر ترك زین نشسته در آن هوای روح پرور باینسوی و آنسو میتاختم و صدای سم صدها اسب چون نوای شور انگیز موسیقی در اعماق قلبم رخنه مینمود . در آن هنگام تمام ناملایمات و غم و اندوه زندگی را بدست فراموشی سپرده بودم . شامگاهان که به سربازخانه مراجعت نمودم قلبم هنوز ملو از نشاط و طرب بود چون بدراطاق خود رسیدم گماشته بهال خبردار ایستاد و گفت: «سرکارستوان تلگرافی برای شما رسیده.»

این خبر مراقدری ناراحت ساخت . با خود گفتم من کسی را ندارم که برایم تلگراف بفرستد .. سپس بطرف میز رفتم، پاکت را برداشتم و با اکراه سر آنرا گشودم . مضمون تلگراف این بود: «(ککسفالوا) از من خواهش کرده فردا به ملاقات او بروم. ساعت پنج بعد از ظهر دم کافه (وینستوب) منتظر شما هستم . کاندور .»

کافه ای که (کاندور) برای ملاقات تعیین نموده بود همان محل خلوت و آرامی بود که آنشب دکترا اسرار خانواده (ککسفالوا) را نزد من افشاء کرده بود. بهر حال از آنجاییکه بیصبری انسان را وقت شناس میکند من یکربع قبل از ساعت معهود خود را بکافه رساندم و درست سر ساعت مقروود کتر (کاندور) با کالسکه دو اسبه از سمت ایستگاه ظاهر و دم کافه پیاده شد. سپس یکراست بطرف من آمد و بدون تعارف و تشریفات گفت: «چه خوب شد که شما سر ساعت آمدید. بهر حال بهتر است مادر همان گوشه خلوتی که آنشب اختیار کرده بودیم بنشینیم.

زیرا مطالبی را که من میخواهم بیان کنم دیگر ان نباید بشنوند .
 هر دو با عجله وارد کافه شدیم و گوشه خلوتی اختیار کردیم و پس از آنکه
 دستور آوردن يك ليتر شراب دادیم پیشخدمت را مرخص کردیم .
 همینکه پیشخدمت از آنجا دور شد دکتر کاندور گفت :

«خوب حالا بدون مقدمه برویم سراصل مطلب. دیروز صبح تلگرافی بمضمون
 زیر از (ککسفالوا) دریافت کردم :

«دوست عزیز، خواهشمندیم در اولین فرصت ممکنه اینجا تشریف بیاورید
 ما همه با نهایت بی صبری منتظر شما هستیم . امضاء (ککسفالوا)»

من از عبارت (اولین فرصت ممکنه) و (نهایت بی صبری) بهیچوجه خوشم
 نیامد . فکر کردم که بچه علت آنها ناگهان تا این حد بی صبر و حوصله شده اند ؟
 مگر من (ادیت) را چند روز قبل معاینه نکرده بودم؟ ابتداء تصور کردم که
 شاید پیرمرد باز خوابهای تازه ای برای خود و دخترش دیده. ولی امروز صبح نامه
 بلند بالایی از (ادیت) دریافت کردم باینمضمون که او از روز اول میدانسته که
 من ناجی او هستم و حاضر است هر گونه معالجه ای را که من تجویز کنم ولو هر قدر
 مشکل باشد تحمل کند و در خانه تقاضا کرده که هر چه زودتر معالجه جدید
 را شروع کنم زیرا او دارد در آتش بیقراری میسوزد و هکذا . . .

عبارت (معالجه جدید) موضوع را در نظر من کاملاً روشن کرد
 فوراً حدس زدم که شخصی این مطلب را به (ککسفالوا) یا دخترش گوشزد
 کرده و این شخص هم البته هیچکس نیست جز سرکارستوان :

من از جمله آخر کلام دکتر، بکه خوردم و میخواستم حرفی بزنم ولی
 (کاندور) به سخنان خود ادامه داد و گفت :

«خواهش میکنم دیگر معالجه نکنید چون من این موضوع را فقط بشما
 گفته بودم و پس در اینصورت اگر خانواده (ککسفالوا) این فکر را
 بخود راه دهند که بیماری (ادیت) در ظرف چند ماه بکلی بهبودی خواهد
 یافت، فقط شما مسؤول عواقب آن هستید. بهر حال خوب است ملامت را کنار بگذاریم
 و دیگر در اطراف این موضوع صحبتی نکنیم ، زیرا هر دو مقصر هستیم.
 من امروز شما را باینجا نخواانده ام که کنفرانس بدهم بلکه چون دیدم
 در کار من دخالت کرده اید وظیفه خود دانستم که شما را به حقایق امر آشنا
 کنم . من میدانم که مطالبی که الساء میخواهم بگویم بمذاق شما ناگوار

خواهد آمد، ولی چنانکه گفتم حالا موقع ابراز احساسات نیست. هنگامی که من آن مقاله را در مجله پزشکی خواندم نامه ای مستقیماً به (پروفسور وینو) نوشتم و جزئیات امر را از او استفسار کردم. اتفاقاً پاسخ او امروز صبح با همان پستی رسید که نامه (ادیت) را آورده بود ولی متأسفانه روش معالجه او به هیچوجه در مورد (ادیت) بکار بستنی نیست. زیرا طرز معالجه او فقط در بیمارانی مؤثر واقع شده که مبتلاء بامراض نخاعی ناشیه از سل بوده اند اما در مورد (ادیت) که سلسله مرکزی اعصاب او از کار افتاده، روش (پروفسور وینو) به هیچوجه اثر نخواهد بخشید. پس حالا متوجه شدید که اگر این امید بیپوده ای که شما با و داده اید مبدل به یاس شود چه لطمه بزرگی بروح و پیکر او خواهد زد؟

من برای اینکه دفاعی از خود کرده باشم گفتم: «آخر من که قصد بدی از این کار نداشتم. اگر چیزی به (ککسفالوا) گفتم فقط از راه ... از راه ...»

دکتر (کاندور) سخنان مرا قطع کرد و گفت: «میدانم. البته (ککسفالوا) این حرف را بزور از زبان شما بیرون آورده. من میدانم که شما اسیر حس ترحم خود شده اید ولی کسیکه نمیداند چگونه ترحم را بکار ببرد باید بکلی دل و دست از آن بشوید. ترحم مانند مرفین برای بیمار داروی مسکن است ولی اگر مقدار و موقع آن رعایت نشود سمی کشنده خواهد شد. چند تریزیک اول اثر خوب دارد، اعصاب را تسکین میدهد و درد را نابود میکند اما گرفتاری در این است که بدن هم مثل روح طرز عجیبی باین داروی مسکن عادت میکند و همانطوریکه سلسله اعصاب روز بروز مرفین بیشتری میطلبد روح و احساسات بیمار هم روز بروز ترحم بیشتری می خواهد تا چاییکه از حدود قدرت شخص خارج میشود و ناچار است بگوید: «نه» آنوقت این امتناع، برای بیمار و کسانی که بسیار گران تمام می شود و در این صورت آنها بیشتر او را نفرت پیدا میکنند تا اگر از ابتداء کمکی به آنها نکرده بود. آری سرکارستوان، انسان باید همان ترحم خود را کاملاً در دست داشته باشد والا ترحمیکه همانش از دست شخص خارج شود بیشتر از بیرحمی زبان میرساند. پزشکان و قضاه و مجریان قانون این نکته را خوب دریافته اند چه اگر همه آنها تسلیم حس ترحم خود بشوند آنوقت این دنیا تبدیل بجهنم میگردد! حالا ملاحظه میفرمائید که ضعف نفس شما چه بار آورده؟»

گفتم: «آخر انسان نمیتواند کسیرا در حال یأس ترك کند.... بالاخره از اینعمل من زبانی متوجه کسی نشده...»
دکتر (کاندور) با خشونت گفت:

«اشتباه میکنید، زیان این عمل شما از حد بیرون است! شما که آدمی را از راه ترحم بآبادن امید ببوده گول میزنید، مسئولیت بسیار بزرگی بگردن میگیرید. من میدانم که ترحم شما را به اینکار واداشته ولی ترحم بر دو نوع است: یکی ترحم ناشی از ضعف و احساسات که هیچ نیست جز اینکه دل بیقرار است تا هرچه زودتر از چنگال عواطف دردناکی که از مشاهده بدبختی دیگری براو چیره شده خود را خلاص کند. این نوع ترحم مترادف با مهر و عطوفت نیست بلکه يك ميل غریزی بشر است باینکه روح خود را در مقابل رنجهای دیگران استحکام بخشد. و نوع دیگر ترحم عاری از احساسات و در عین حال هستی بخش است که هدف خود را میداند و حاضر است باثبات قدم و شکیبائی تا آخرین حد قدرت خود و حتی فراتر از آن پایداری کند. انسان وقتی میتواند بهمنوعان خود خدمت کند که سرمایه ای پایان ناپذیر از صبر و شکیبائی داشته باشد که بتواند تا آخرین نفس در راه نیل بمنظور خود ایستادگی نماید یعنی فقط و فقط وقتی که حاضر شد حتی هستی خود را فدای حصول منظور کند!»

همین که جمله آخر از دهان دکتر خارج شد بی اختیار پیادسرخان (ککسفالوا) افتادم که میگفت دکتر (کاندور) زنی نابینا دارد که بهکفاره اینکه از عهده معالجه اش بر نیامده او را بقصد خود درآورده و این زن کور بجای آنکه نسبت باوحق شناس باشد بلای جان او شده است.

در اینموقع دکتر با گرمی و محبت دست خود را روی بازوی من گذاشت و گفت: «مقصود من از این حرفها ملامت شما نیست، زیرا چنین واقعه ای ممکن است برای هر کس پیش بیاید. بهر حال برویم سراصل مطلب. البته میدانید که ما باید هرچه زودتر این فکر باطل را از مغز آن ها بیرون بیاوریم و برای اینکار لازم است که هر دو مشترکا بکار بپردازیم، چون اگر من هزار بار حقیقت موضوع را برای او تشریح کنم و حتی نامه جوابیه (پرفسور وینو) را به آن پیرمرد سمج نشان بدهم او باز قول و وعده شمارا برخ من خواهد کشید که «آخر، سرکار ستوان چنین وچنان گفت» و یا

« شما باو چنین وچنان وعده داده بودید .»

بنا براین من تا شمارا در حضور او بشهادت نگیرم نمیتوانم مجابش
کنم زیرا ریشه کن کردن خیالات و امیدهای باطل مخصوصاً از مغز اشخاص
خیال پرست بآسانی انجام پذیر نیست پس ما باید هر چه زودتر وبدون فوت
وقت دست بکار شویم .

دکتر (کاندور) منتظر موافقت من بود ولی من سر بریر افکنده بودم
و فکر میکردم که آبا سزاوار است با يك ضرب کاخ آرزوی آن
دختر معصوم و مفلوج و درمانده را ویران و دوباره او را دروادی ناامیدی
سرگردان سازم ؟ خیر من چنین کاری را نخواهم کرد . با بنخیال بازبانی الکن
به دکتر (کاندور) گفتم :

«آیا ... آیا ممکن است چند روزی ... لااقل چند روزی صبر کنیم و
بعد این موضوع ... این موضوع را پیش بکشیم ؟ چون همین امید، يك قوت روحی
باو خواهد داد که در بهبود حالش اثر نیکویی خواهد بخشید . من بچشم
خود دیدم که پس از شنیدن این خبر میتواست راه برود . خوب است بگذاریم
به بینیم نتیجه این امید چه خواهد شد.»

دکتر (کاندور) ابتداء قدری مرا تمسخر کرد و سپس سر خود را
خاراند و گفت :

«راستی مثل اینکه فکر بدی نیست . عجب اینجاست که وقتی من هم نامه
(ادبت) را دریافت کردم باین فکر افتادم که شاید بتوان از این ایمان قوی او
به بهبودی سریع ، استفاده نمود . در هر حال ممکن است او را به قصبه بیلاقی
(اسکادین) بفرستم . در آنجا دوستی دارم که بشغل پزشکی اشتغال دارد و (ادبت)
تصور خواهد کرد که ما معالجه جدید را شروع کرده ایم . البته اثر این کار در
ابتدای امر معجز آسا خواهد بود زیرا امید و تغییر آب و هوا و تنوع مناظر
و ازدیاد نیرو برای درمان هر بیماری فوق العاده مفید و مؤثر است . ولی بعد از همه
اینها ، روزی باید حقیقت امر باو گفته شود که در آن صورت نومیدی آن هنگام
بمراتب خطرناک تر از آنست که الساعه او را از اشتباه و عقیده باطل بیرون
بیاوریم . آیا شما حاضرید این مسئولیت را بعهده بگیرید ؟»

من بالعین جدی پاسخ دادم : «بلی من این مسئولیت را خود بعهده میگیرم و
یقین میدانم که اگر ما او را در این امید بگذاریم که بیماریش بزودی پایان

خواهد یافت ، اثر خوبی در حال او خواهد بخشید . ضمناً چنانچه سرانجام لازم شود که حقیقت امر را به (ادیت) بگوئیم ، من حاضرم صریحاً مسئولیت خود را تصدیق و تأیید نمایم .

دکتر (کاندور) پاسخ داد: «بسیار خوب اگر شما حاضر باشید این مسئولیت را به پده بگیری در آنوقت موضوع صورت دیگری بنحود خواهد گرفت و ما ممکن است چند روزی صبر کنیم تا حالت عصبی او بهتر شود. ولی قبل از آنکه من از بیان حقایق به (ککسفالوا) صرف نظر کنم میخواهم بدانم که آیا میتوانم اطمینان داشته باشم که شما از زیر بار مسئولیت شانه خالی نخواهید کرد ؟ من گفتم : «کاملاً مطمئن باشید .»

دکتر گفت: «بسیار خوب، امیدوارم که نتیجه خوب از این کار بگیریم.» سپس هر دو از جا برخاستیم و از کافه خارج شدیم. دکتر (کاندور) در درشکه ای که در جلوی کافه منتظر بود سوار شد و بطرف منزل (ککسفالوا) حرکت کرد. من هم راه سر باز خانه را در پیش گرفتم. سه ساعت بعد يك نامه كه توسط شوفرى آورده شده بود در روی میز خود یافتم . سر نامه را گشودم، مضمون آن این بود: «فردا هر چه زود تر بمنزل مایا آید. چیزهای گفتنی بسیار دارم. دکتر (کاندور) الساعه اینجا بود. تا ده روز دیگر ما حرکت خواهیم کرد. من فوق العاده خوشحال هستم.» امضاء (ادیت)

واقعاً تصادف بازی های عجیبی با بشر میکنند. آن شب من چنان خسته بودم که نه میتوانستم بخوابم و نه میتوانستم درست فکر کنم. لذا به جستجوی کتابی پرداختم تا با خواندن آن بلکه بخواب بروم. کتاب هزار و یکشب را از روی رف برداشتم ، باین امید که حکایات ساده و شیرین آن قویترین اثر تخیلی را خواهد داشت. کتاب را باز کردم و حکایت اول آنرا که راجع بشهرزاد و پادشاه بود خواندم و همینطور به خواندن ادامه دادم تا به حکایت عجیب آن جوانکی رسیدم که پیرمرد چلاقی را می بیند که در سر راه افتاده است. پیرمرد با حال یأس و نومیدی جوان را بكمك می طلبد و از او خواهش میکند که چون چلاق است و قادر به حرکت نیست او را بدوش خود بگیرد. جوانك هم باو رحم میکند و به نیت دستگیری از پیر ناتوان خم میشود و او را بدوش خود سوار میکند .

اما این مرد ظاهراً عاجز و ناتوان يك جن خبیث و يك جادو گر ناپاک را

یعنی دوال با بوده که بعضی سوار شدن بردوش جوان معصوم دو پای خود را بدور کردن او قلاب میکند و بیرحمانه آن جوان را که باو ترحم کرده، حیوان سواری خود میکند و باینسوی و آنسو میراند. جوان بیچاره هم ناچار میشود بدون يك لحظه استراحت آن پیرمرد ملعون را تا ابد بهر کجا که میلش باشد ببرد و اگر لبانش از تشنگی خشکید اختیار نوشیدن آب را هم نداشته باشد و مادام الامر غلام حلقه بگوش و حیوان بارکش آن پیرمرد نابکار بشود.

در اینجا دست از خواندن کتاب کشیدم. قلبم چنان شدت می طلبید که گویی می خواست از صندوق سینه ام کنده شود. در عالم خیال (ککسفالوا) را بصورت آن پیرمرد جادوگر مجسم کردم که پاهای خود را بگردن من قلاب کرده و مرا چون حیوانی از اینسو بآنسو میراند. چنان فشار پاهای او بدور گردنم محسوس بود که یارای نفس کشیدن نداشتم. کتاب از دستم افتاد و من باتنی سرد چون یخ بر روی تخت افتادم. صبح که از خواب برخاستم موهام همه از اثر عرق مرطوب بود و چنان خسته بودم که گویی راه بی پایانی راضی کرده ام.

آروز بعد از انجام خدمت بعضی اینکس راه خانه (ککسفالوا) را در پیش گرفتم فوراً یاد آن بار سنگین شب گذشته افتادم زیرا در اعماق ضمیر ناراحت خود احساس میکردم که از آن دقیقه ببعد مسئولیت فوق العاده سنگین تر و تازه تری بگردن دارم.

در منزل (ککسفالوا) وضعیت را طوری یافتم که خود پیش بینی کرده بودم. بعضی اینکس قدم در مهتابی گذاشتم با پذیرائی گرمی مواجه شدم. یکدسته گل با خود برده بودم که توجه آن ها را از خودم منحرف کنم، ولی (ادیت) پس از آنکه علت آوردن گل را پرسید شروع بصعیت کرد و گفت:

«دکتر (کاندور) همان مردی که نظیرش یافت نمیشود امید تازه ای من تلقین کرده و ما تازه روز دیگر به (انگادین) خواهیم رفت و حالا که میخواهند جدأ شروع بمعالجه من میکنند چرا حتی یکروز از این ده روز را بیهوده تلف بکنم؟ تا بهال من میدانستم که روش معالجه آن ها صحیح نیست و این ماساژ و استحمام برقی فایده ای ندارد. من تا الساعه دوبار قصد کرده ام که به این زندگی تلخ خاتمه بدهم ولی موفق نشده ام آخر انسان که نمیتواند تا ابد با این وضع زندگی کند و یکدقیقه راحت نباشد. فایده

این زندگی چیست که باید همیشه باری بدوش دیگران باشم ؟ حالا موقع نجات من فرارسیده و شما خواهید دید که اگر روش درستی در پیش بگیرند من چه زود شفا پیدا میکنم . این بهبودی های جزئی در حال من اثری ندارد ، چون انسان تا سلامتی کامل حاصل نکند سالم نیست . آه نمیدانید که حتی پیش بینی این موضوع چقدر برای من لذت آور است .»

(ادیت) همینطور باشور و هیجان حرف میزد و من مثل دکتري که بهذیان گومی يك مريض ماليغوليايى گوش بدهد بحرف های آندخترك گوش میدادم و هر خنده ای که از دهانش خارج میشد رهش بر وجود من می انداخت زیرا میدانستم که او خود را فریب میدهد و ما هم او را فریب میدهیم . بالاخره (ادیت) حرف خود را قطع کرد و گفت :

«نظر شما در اینخصوص چیست؟ چرا با آن حالت احمقانه ، بیخشید ، وحشت زده آن گوشه نشسته اید ؟ چرا چیزی نمی گوئید ، چرا در شادی من شرکت نمیکنید؟»

من از این تعرض ناگهانی مثل کسی که دروغش فاش شده باشد ، بکه خوردم و گفتم :

«این چه حرفی است شما میزنید! هلت سکوتم اینست که من از شنیدن این خبر ذوق زده شده ام (در (وین) ضرب المثلی است که میگویند: خوشحالی زیاد انسان را گنگ و لال میکند. البته من هم از این بابت فوق العاده خوشحال هستم .»

این کلمات را بقدری خشک و مصنوعی ادا کردم که حال خودم را هم منقلب کرد . (ادیت) هم متوجه حال من شده بود ، چون رویه اش غفلتاً تغییر کرد و گفت: «من که خوشحالی فوق العاده شما را ندیدم.»
طمنه او را دریافتیم و برای استمالت او گفتم :

«آخر طفل عزیزم....»

اما هنوز این حرف از دهان من خارج نشده بود که (ادیت) از جا در رفت و گفت: «خواهش میکنم اینقدر مرا « طفل عزیزم » خطاب نکنید که تاب تحملش را ندارم. بعلاوه مگر من شما چقدر از من زیاد تر است ؟ تعجب میکنم که چطور شما از شنیدن این خبر خوشحال نشده اید و ابراز هلاقه بآن نمیکنید و حال آنکه اینخانه چند ماهی بسته خواهد شد و شما هم با رفتن ما

فراغتی پیدا میکنید که در کافه بنشینید و بارفقای خود بورتق بازی مشغول
و از قید تشریفات فعلی آسوده شوید. من یقین دارم که شما از این موضوع
خوشحال و خرسندید زیرا اوقات خوش و خرمی در پیش دارید. >
لحن اوبداری تیشدار بود که تا مغز استخوان من نفوذ کرد و چون
به اقب و خیم عصبانیت او آشنا بودم سعی کردم کمی مزاح داخل صحبت کنم و گفتم:
آری شما غیر نظامی ها خیال میکنید که ما آسایش داریم. آیا تصور
میکنید که یک افسر سوار میتواند روی آسایش را، حتی در خواب ببیند؟ از حالا
باید در فکر تهیه خدمات ما نور باشیم. از صبح تا غروب افسرها و سربازها
خسته و کوفته، مشغول مشق و تمرین ورژه هستند و اینکار تا ماه سپتامبر
ادامه دارد. >

(ادیت) > که گویی خیالی درس داشته باشد ناگهان بفکر فرورفت و
گفت: > تمامه سپتامبر! پس چه وقت بدیدن ما میآید؟ >

من مقصود او را نفهمیدم و با سادگی پرسیدم: > بکجا بیایم؟ >

(ادیت) > بار دیگر گره بر پیشانی افکند و گفت: > اینقدر سؤالات
احمقانه نکنید! مقصودم اینست که چه وقت بدیدن ما.... بدیدن من خواهید آمد؟ >
- در (انگادین)؟

- پس کجا؟

نازه آنوقت منظور او را فهمیدم و برای من > که آخرین هفت (کرونت)
خود را خرج خرید یک دسته گل کرده بودم حتی فکر مساهرت تفریحی هم
به (انگادین) با وجود پنجاه درصد تخفیف در کرایه، محال بود.

بهر حال پس از آنکه عذر نداشتن پول و عدم امکان گرفتن مرخصی را
آوردم و (ادیت) هر دو عذر را رد کرد و وعده داد که پدرش با دوستانیکه
در بین افسران ارشد دارد میتواند مرخصی بگیرد و خرج سفر را هم خود
آنها خواهند داد و من باز در حرف خود پا فشاری کردم (ادیت) بالاخره
گفت:

- پس شما مایل به آمدن نیستید؟

- من نگفتم مایل به آمدن نیستم، بلکه فقط علت نیامدنم را برای

شما شرح دادم.

- اگر پدرم از شما تقاضا کند چه طور؟

- خیر حتی آنوقت هم نخواهم آمد .

- اگر من بعنوان دوست عزیزی از شما تقاضا کنم چطور ؟

- خواهش میکنم چنین خواهشی نکنید که بی فایده است !

(ادیت) سرخود را زیر انداخت . ولی من متوجه ارتعاش و جمع شدن لبهای او که حمله عصبی خطرناکی را خبر میداد شده بودم . آری این بیجه ناز پرورده که تمام خانه دور وجود او میچرخید ، برای اولین بار کلمه «نه» شنیده بود . ناگهان دسته گل مرا از روی میز برداشت و با شدت تمام بطرف محجر پرتاب کرد و بالعنی عصبانی گفت :

- بسیار خوب ! حالا اولا فهمیدم که دوستی شما تا چه اندازه است ! و این خواهش من خودش محکمی بود . شما باین هنرها متوسل میشوید تا مبادا رفقایان در کافه حرفهایی بزنند . بسیار خوب دیگر در اینخصوص بشما اصرار نمیکنم . شما نمیتوانید بیایید ؟ . . . بسیار خوب ، تمام شد و رفت ! من فهمیدم که هنوز آتش خشم و هیجان او کاملاً خاموش نشده زیرا بی درپی میگفت :

- بسیار خوب ! بسیار خوب ! موضوع خاتمه پیدا کرد . تقاضای عاجزانه ما مورد قبول ذات مبارک واقع نشد . شما از آمدن بدیدن ما امتناع میکنید ، برای اینکه اینکار با میل شما سازگار نیست . بسیار خوب ! اینطور باشد . ولی من میخواهم يك چیز را بدانم ، آیا قول میدهید كه ريك و بی پرده بمن جواب بدهید ؟

- بلی البته .

- مقصودم اینست که از روی صداقت جواب بدهید . آیا قول شرف میدهید که راستش را بگوئید ؟
- حالا که اصرار دارید میدهم .

- بسیار خوب . بسیار خوب . (او این عبارت برنده و گزنده را بی درپی مانند اینکه چیزی را با کارد خورد کنند تکرار میکرد) بسیار خوب نترسید . دیگر به آمدن عالیجناب اصرار نمیکنم ولی میخواهم يك چیز را بدانم و انتظار دارم که شما ريك و پوست کنده بمن جواب بدهید و آن اینست که : اصولاً شما بیجه دلیل بدیدن ما میآئید ؟

من برای پاسخ بهر سوالی حاضر بودم جز این ! و برای اینکه وقت فکر کردن پیدا کنم بالکنت زبان گفتم :

۔ به ! اینکه خیلی ساده است و احتیاج به گرفتن قول شرف ندارد .

۔ بسیار خوب ، چه از این بهتر ؟

دیدم که دیگر طفره زدنت محال است و لذا گفتم :

۔ مادموازل (ادیت) عزیزم ، آمدن من باینجا هیچگونه علت پنهانی ندارد . بالاخره شما بغوی میدانید من از آن اشخاصی نیستم که در باره منظورهای خود فکر کنم و باین جهت نمیتوانم هیچگونه دلیل مربوط و مناسبی برای رفت و آمد دائمی خودم باین خانه بگویم جز اینکه فقط دوست دارم به اینجا بیایم و در اینجا صدها بار خوشتر از جاهای دیگر هستم و از طرفی البته مرا از اینکه اینطور بی پرده حرف میزنم خواهید بخشید ... از طرفی بیش خودم فکر میکنم که شما میل دارید من اینجا بیایم و در اینجا من صدها بار راحت تر و آزاد تر از هر جای دیگر هستم و هر وقت بشما نگاه میکنم آنوقت احساس میکنم که ... که در اینجا شخصی است که وجود من برای او چندان بی اهمیت نیست . گاهی اوقات هم پیش خودم فکر میکنم که مبادا شما از من سیر بشوید ولی بعدا فکر میکنم که شما در این خانه بزرگ و خلوت تک و تنها هستید و باین فکر میافتم که اگر کسی بدیدن شما بیاید شاید خوشوقت بشوید . وقتی باینجا میآیم و شمارا در اطاق یا مهربانی تنهایی بینم بغودم میگویم : خوب شد که آمدم و او را تنها نگذاشتم . حالا فهمیدید که منظورم از آمدن باینجا چیست ؟

این حرفها تأثیر غیرمنتظره ای در (ادیت) کرد . و یک چشمانش از خاکستری بر یک شیشه تار در آمد گوئی حرف های من مردمک چشم او را تبدیل به سنک کرده . انگشتانش بیش از پیش بیقرار شد ، دهانش کمی از شکل طبیعی خارج گردید و ناگهان گفت :

۔ بلی کاملاً فهمیدم . حالا باور میکنم که هر چه گفتید حقیقت داشت .

آری ، همانطوری که میگوئید شما باینجا میآید برای اینکه من «تک و تنها» هستم و یا عبارت دیگر باین صندلی بسته شده ام آری ، شما فقط از راه ترحم باینجا میآید . شما از آن نوع اشخاص هستید که میل دارند مردم بگویند «آه چه آدم نازنینی است !» این جور اشخاص بهر سبک و شغالی ترحم می کنند تا چه رسد بیک دختر افلیج !

اینرا گفت و غفلتاً صاف و راست روی صندلی خود نشست و در حالی که
رعشه ای بدن نهیفش را تکان میداد گفت :

«خیلی متشکرم ! من از آن دوستی که فقط بعزت چلاق بودن من باشد
بی نیازم . از مدتها پیش میدانستم که شما فقط از راه ترحم باینجا میآئید و
از اینها گذشته دلتان می‌خواهد که مردم شما را بیاس این فداکاری تحسین
کنند ولی من بهیچکس اجازه نخواهم داد که بخاطر من فداکاری کند .
خدارا شکر که من بوجود شما و امثال شما احتیاج ندارم و هر موقع
توانستم زندگی را تحمل کنم میدانم چطور خود را از دست شماها
خلاص کنم . »

در اینجا (ادیت) دست خود را بطرف من آورد و گفت : « نگاه
کنید ! یکبار قصد انتحار کردم اما قیچی کند بود و من نتوانستم شریان خودم
را قطع کنم او بدتر از همه، اهل خانه بموقع رسیدند و جلو گیری کردند والا
تابحال من از شر ترحم نهی شما خلاص شده بودم . ولی مطمئن باشید که
این بار این کار را درست انجام میدهم . من مرگ را ترجیح می‌دهم باینکه
کسی بهال من ترحم کند . »

سپس دخترک ناگهان شلیک خنده را سرداد و گفت : « آنجا را
نگاه کنید ! پدر فداکارم در موقعی که این برج را برای خاطر من تبدیل به
میتابی کرد یک چیز از یادش رفت . مقصود او فقط این بود که مطابق دستور
یزشک من از مناظر قشنگ اطراف و هوای آزاد و نور آفتاب بطور کامل استفاده
کنم ولی نه دگر و نه پدرم و نه معمار هیچکدام فکرشان باینجا نرسید که
من یکروز چه استفاده‌ای ممکن است از این میتابی بکنم . خوب نگاه کنید ! »
بلافاصله (ادیت) قدر است کرد و بایک حرکت تشنج آمیز خود را بمعبر
رسانید و با هر دو دست آنرا محکم گرفت و گفت :

«از اینجا تا سطح زمین پنج طبقه است و خدارا شکر که من هنوز آتقدیر
قوت در بدن دارم که خودم را بیالای معبر بکشم . آری راه رفتن با عصا
عضلات را ورزیده میکند ! فقط یک حرکت کافی است که از شر شما و
ترحم نهی شما خلاص شوم . فقط کافی است که کمی خم شوم ... اینطور ...
اینطور ! »

چون (ادیت) بطور خطرناکی در روی معبر خم شده بود من

سراسیمه از جا پریده بازوی او را محکم چسبیدم ولی او مثل اینکه آتش روی پوستش گذاشته باشند خود را بشدت کنار کشید و فریاد کرد :
 « گم شو ! بچه جرات بمن دست میزنی ! گم شو ! من اختیار کار خودم را دارم ! مرا ول کن ! مرا ول کن ! »

چون بحرف او گوش ندادم و خواستم او را از بالای معبر بزور پائین بکشم ، او ضربه محکمی بر سینه من نواخت و در همین وقت دستش از معبر در رفت و توازنش بهم خورد ، زانوهایش سست شد و من دستم را برای نجات او دراز کردم ولی کار از کار گذشته بود و دخترک بسا حرکت تشنج آمیزی بسمت مهتابی سقوط کرد و در حین سقوط میز را هم با خودش بزمین انداخت . گلدان ، بشقابها ، فنجانها و قاشقها همه جرنک کنات بروی من و از آنجا بروی زمین ریخت . زنك مفرغی هم که روی میز بود بر زمین افتاد و صدای آن دو مهتابی طنین انداز شد .

در خلال این احوال (ادبیت) بوضع ترحم آوری بروی زمین افتاده بود و از شدت خشم و خجالت زاری میکرد . من سعی کردم بدن نحیف او را از روی زمین بلند کنم ولی او مرا از خود راند و گفت :
 « دور شو ! گم شو ! ای حیوان ! ای وحشی ! »

(ادبیت) میخواست بدون کمک من از جا بلند شود و هر بار که پیش می رفتم تا کمکش کنم ، او مرا بشدت از خودش دور میکرد و فریاد میزد : « گم شو ! بمن دست نزن ! از اینجا خارج شو ! »

در همان موقع صدای بالا آمدن آسانسور شنیده شد . حتماً صدای زنك ، (ژوزف) را که همیشه گوش بزنگ داشت بسا خبر کرده بود . (ژوزف) در حالیکه سر بزیر انداخته بود با عجله بسوی دختر رفت و بدون اینکه نگاهی بمن بکند او را از زمین بلند کرد و آهسته بسمت آسانسور برد . يك دقیقه بعد آسانسور با آهستگی پائین میرفت و من در مقابل میز برگشته و ظروف شکسته تنها مانده بودم .



درست نمیدانم که تا چه وقت در میان آن ظروف شکسته با حال پریشان ایستادم ، با خودم فکر میکردم که چه حرف احمقانه ای زده و چه حرکت

زشتی کردم که او اینقدر آتشی شد ولی کمی بعد آسانسور دوباره بالا آمد و (ژوزف) بار دیگر ظاهر شد و در حالیکه سرش را بزرانداخته بود و آثار غم از چهره اش آشکار بود بطرف من آمد و دستمالی از زمین برداشته گفت:

«سرکارستوان ببخشید. اجازه بدهید لباستان را پاک کنم.»

تازه حالا متوجه شدم که دو لکه بزرگ روی کت افسری و شلوارم افتاده. حتماً وقتی خم شده بودم تا مانع از سقوط (ادیت) بشوم محتوی یکی از فنجان های چای در حین واژگون شدن میزد روی لباسم ریخته بود. پس از چند لحظه (ژوزف) سرش را بلند کرد و گفت: «فایده ندارد بهتراست شوفاژ را سربار خانه بفرستیم تا کت دیگری برای سرکارستوان بیاورد. سرکارستوان نمیتواند با اینوضع از منزل خارج شوند، ولی به سرکارستوان قول میدهم که تا یک ساعت دیگر لباس هایشان را خشک کنم و اتوی گرمی هم بشلوارشان بکشم.»

باو گفتم اینکار اندک لازم نیست بلکه بهتراست درشکه ای صدا کند که من بیکراست بمنزل بروم ولی (ژوزف) صینه خود را صاف کرد و بالحنی که آمیخته به التماس بود گفت:

«سرکارستوان خواهش میکنم باین زودی بروید و گرنه حال مادموازل (ادیت) خیلی منقلب خواهد شد. مادموازل (ایلوونا) من گفتند به سرکارستوان بگویم حتیاً کمی تأمل کنند تا ایشان بیایند.»

با وجود آن احوال حرفهای پیشخدمت خیلی بمن اثر کرد. فکر میکردم که چه طور همگی آن دختر بیمار را دوست دارند و برای رفتار او بهانه میتراشند. با این هکردستی شاه او زدم و گفتم:

«(ژوزف) جان! باشد عیبی ندارد. این لکه ها در ظرف چند ثانیه در آفتاب خشک خواهند شد. امیدوارم چای شما آنقدر پرربک نباشد که اثری باقی بگذارد. من صبر می کنم تا مادموازل (ایلوونا) بیایند.» (ژوزف) گفت:

«واقعاً سرکارستوان این کمال لطف شماست که باین زودی تشریف نمیبرید. جناب (ککسفالوا) هم بزودی خواهند آمد و از دیدن شما خوشوقت خواهند شد.»

در این اثنا صدای پائی شنیده شد و سروکله (ایلوونا) ظاهر گردید.

ایلونا هم مثل (ژوزف) وقتی بطرف من میآمد سرش پائین بود و چون نزدیک شد گفت . « (ادیت) از شما خواهش میکنم که چند دقیقه باطاق او بروید ، فقط چند دقیقه »

با هم از یلکان ماریچ پائین آمدیم و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنیم از اطاق های پذیرائی و نشیمن گذشتیم و بدالائی که مسلماً منتهی باطاق خواب (ادیت) میشد وارد شدیم . (ایلونا) سر در گوش من گذاشت و گفت : « زیاد توقف نکنید . فقط چند دقیقه کافیست ... »

دورا آهسته باز کردم و ابتداء چیزی در آن اطاق یزرک ندیدم چون پرده های اطاق افتاده بود ، ولی پس از چند دقیقه تواستم تحتخطواب مستطیل شکل او را تشخیص دهم و از آنجا صدای آشنائی بگوشم خورد که گفت :

« لطفاً بفرمائید اینجا روی چهارپایه بنشینید . من بیشتر از چند دقیقه وقت شما را نخواهم گرفت . »

من بطرف تحتخطواب اورفتم و او شروع بصحبت کرد و گفت :

— ببخشید که من در اینجا از شما پذیرائی میکنم ، راستی حال من خیلی آشفته بود . و نمیبایستی آن همه در آفتاب سوزان شسته باشم چون همیشه سرم را آرام میدهد . حقیقتاً تصور میکنم سر عقل بودم وقتی که . . . ولی حتماً شما تمام جریان امروز را فراموش خواهید کرد ، اینطور نیست ؟ البته از گستاخی من نخواهید رنجید ؟

لحن کلام او چنان توام با اکتماس بود که من فوراً پاسخ دادم .

— شما چه فکرها میکنید ؟ بقصیر از من بود که نمیبایستی گذاشته باشم شما آنقدر بر آفتاب سوزان نمایید .

— پس از من رنجشی ندارید ؟

— اندک .

و دوباره من همیشه بمثل ما خواهید آمد ؟

— بلی فقط بیک شرط .

— چه شرطی ؟

— این شرط که شما بیشتر من اعتماد داشته باشید و همیشه این واهمه را بخودتان راه ندهید که مرا رنجیده خاطر کرده اید . آخر این حرفها

بین دوستان معنی ندارد . اگر بدانید که وقتی شما خودتان را از این قیدها آزاد میکنید و اوقاتتان خوش است چقدر حالتان فرق میکند و تا چه اندازه همه ما شاد و خرم میشویم ؟

- آری من میدانم که این بد بینی و بهانه جوئی من یکنوع غرور احمقانه و کودکانه است و جز اینکه لطمه با عصاب من بزند فایده ای ندارد . اما از طرفی وقتی که معالجه مرضی اینقدر طول میکشد انسان چطور میتواند پریشان نباشد . ایکاش اینمرض شوم برطرف میشد تا من میتوانستم دست از اینهمه ملالت و درنده خوئی و کج خلقی خودم بردارم !

پس از چند دقیقه من از جا برخاستم تا دست او را برای خدا حافظی بمشارم ولی اونا گهان با تعجب پرسید :

- آه ! آن چیست روی لباستان ریخته ؟

- چیزی نیست . اهمیتی ندارد . بچه شیطانی فنجان چای را روی لباسم برگردانده .

- و شما آن بچه شیطان را تنبیه کردید ؟

- خیر لازم نبود ، چون مدتی است دوباره بچه خوبی شده .

- و شما دیگر از او رنجشی ندارید ؟

- ابداً ، مگر نشدید که با چه ملاحظاتی ارمن عذرخواهی کرد ؟

- حالا تکلیف آن بچه چیست ؟

- همیشه صبور ، خوش رفتار و بشاش باشد و حالا هم باید بخوابد و دیگر سر خودش را درد نیاورد ، شب بخیر !

با او دست دادم و با دلی شاد قصد خروج کردم ولی هم-وز دستم بدستگیره در نرسیده بود که صدای خنده ای از پشت سر خود شنیدم .

- گفتید آن بچه شیطان حالا خوب شده ؟

- بله کاملاً . امره اخلاقش هم خیلی خوب است اما حالا بخواند و

دیگر راجع باین چیزهای بد فکر نکند .

دوباره صدای ارتعاج خواب بگوش رسید که گفت .

- آیا فراموش کرده اید که بیک بچه خوب قبل از خوابیدن چه میدهند ؟

- چه باید بدهد ؟

- یک نوسه شب بخیر !

من اذاین تکلیف آخری زیاد خوشم نیامد ولی برای اینکه اوقات
اورا تلخ نکرده باشم گفتم :

- آری ، البته ! نزدیک بود فراموش کنم .

همچنانکه بطرف تختخواب او میرفتم از سکوت ناگهانی او تشخیص
دادم که نفسش را در سینه حبس کرده . من بروی او خم شده لبهایم را بطور
خفیف و سریع روی پیشانی او قرار دادم ولی دست های او که مسلماً
روی بالش در کمین بود غفلتاً بهوا جست و قبل از آنکه من بتوانم سرم
را کنار بکشم او شقیقه های مرا گیره مانند میان دو دست خود گرفت ، لبهایم
را از پیشانی برداشت و بطرف لسان خود کشید و چنان با حرارت و ولع بهم
فشار داد که دندانهایم بهم برخورد کرد . ضمناً سینه اش را با قوت و شدت بالا
میاورد تا بدن مرا در حالیکه بروی او خم شده بودم لمس کند . من هرگز در
همرم چنین بوسه و حشیانه ، جسورانه و سوزانی را که این دختر اعلیح از من
ربود ، بیاد نداشتم

باین کار هم اکتفاء نکرد و بایک قوت مستانه مرا آنقدر بخود چسباید
تا نفسش قطع شد آتوقت دست هایش را از شقیقه هایم برداشت و در میان
موهایم فرو برد ولی هنوز مرا رها نمی کرد فقط یک لحظه دست های خود را
مست کرد و بعقب تکیه داده در چشمان من خیره شد ، گوئی مستحور چشمان
من شده بود و بعد دوباره مرا سمت خود کشانید و بوسه های آتشین و
کور کورانه از گونه ها ، پیشانی ، چشمان و لبان من برداشت و هر مرتبه
سر مرا برای گرفتن بوسه پائین می آورد میگفت : « ای اناه .. ای بیخبر ..
ای بچه اناه » حمله او هر لحظه شدیدتر و حرص آلودتر و بوسه هایش
هر آن پر شورتر میشد تا بالاخره تشنجی بدنش را مرا گرفت . آتوقت
مرا رها کرد ، سرش دوباره در روی بالش افتاد و فقط چشماش مطهرانه
بسوی من میدرخشید .

در این موقع ناگهان روی از من برگردانید و در حالیکه هم حسته بود
و هم شرمنده آهسته گفت . « حالارو ... بروای بچه دادن .. برو ! »



من تلوتلو خوران از اطاق خارج شدم . قبل از آنکه بانتهای دالان
تاریک برسم ، آخرین رمق قوت از من سلب شد . سرم بدوران افتاد بطوری

که ناچار شدم دستم را بدیوار بگیرم تا بتوانم تعادل را حفظ کنم با خود گفتم: پس قضیه اراینقرار بود! پس راز ناراحتی و سرپر خاشجونی او که تا بحال بر من پنهان بوده و اکنون بکس کار از کار گذشته آشکار شده همین بود *

از این خیال بر حشت افتادم. خود را مانند کسی میدیدم که 'بیخیال' روی گلی خم شود و ماری او را بگزد. اگر این موجود حساس مرا زده بود، دشنام داده بود، برویم تف انداخته بود اینطور منقلب نمیشدم، من برای هر پیش آمدی حاضر بودم جز اینکه يك دختر بیمار، يك اقلیج در مانده بتواند بکسی عشق بورزد و بخواند باو عشق بورزند، که این طمّل، این موجود نابال و ضعیف پروای آنرا داشته باشد که مانند يك زن بالغ سودای عشق شهوانی در سر پروراند. هراحتمالی را پیش بینی کرده بودم جز اینکه يك دختر خردسال، آنهم موجودی که دست تقدیر پاهای او را قطع کرده و قوت کشیدن جثه خود را ندارد، بتواند خواب معشوق به بند و نیت شخصی چون من را که فقط از راه ترحم بدیدنش میرفتم سوء تعبیر کند، ولی يك لحظه بعد باین مطلب پی بردم که همان ترحم دو آتشه من بیش از همه در این کار مقصر بوده. حتی برای يك لحظه هم این فکر را بخود راه نداده بودم که در زیر آن پوشاك، بدنی عریان همس میکند، حس میکند، انتظار می کشد و مانند بدن سایر موجودات هوس دارد و میخواهد هوس برانگیزد من هرگز حتی در عالم خواب هم فکر نکرده بودم که بیماران، چلاقان، کودکان نابالغ، و ازدگان اجتماع و افراد طبقات پست جرأت داشته باشند در سر سودای عشق پرورانند. زیرا يك جوان با آزموده همواره زندگی حقیقی را بنحوی بر لوح خاطر ترسیم میکند که از دیگران شنیده و یاد رکتاب ها خوانده. در کتابها، نمایشها و فیلمها که هر يك نوبه خود گوشه ای از صحنه زندگی حقیقی را نشان میدهد می بینیم که همیشه بدون استثناء حیوانات، زیبا یان و موجودات بجه جهان هستند که یکدیگر را دوست میدارند و از این جهت من پیش خود خیال کرده بودم که شخص حتماً باید ریبا، ممتاز و ثروتمند باشد تا بتواند جلب نظر جنس مخالف را بکند. حالاهمیدم چرا در موقعی که سینه خود را بمن می چسباید میگفت: «ای بیخبر! ای ابله!» او حق داشت، من ابله و ار همه جا بیخبر بودم تمام

اهل خانه از ارباب گرفته تا بکر همگی از همان ابتداء کار متوجه این موضوع شده بودند . فقط من احمق ، من نادان که اسیر حس ترحم شده بودم از این ماجری خبر نداشتم . در این موقع یکصدویک تصویر گوناگون بمنز من هجوم آور شد و من که گویی در اثر انفجار بمبی از پا در آمده بودم بدیوار تکیه دادم ، نفس در سینه ام حبس و زانوهایم چون زانوهای (ادیت) سست و لرزان شده بود . دوبار سعی کردم که کور کورانه راه خود را در پیش گیرم و از آن خانه بیرون بروم و دفعه سوم بود که تاره موفق شدم دستم را بدستگیره در برسانم با خود گفتم که این در سالن باز میشود و من باید قبل از آنکه کسی از اهل خانه مرا با این حال زار ببیند خارج شوم ولی خیلی دیر شده بود چوب (ایلونا) در سالی انتظار میکشید و طاهر آ صدای پای مرا شنیده بود بعضی ایستاده چشمش بمن افتاد و يك صورتش بریده گفت :

«آه شمارا چه میشود؟ رنگان مثل رنگ مرده بریده آیا باز حال (ادیت) بد شده ؟»

گفتم «خیر، خیر، چیزی شده تصور میکنم خوابیده . بیدار شید من باید بروم .» این جملات را من با لکنت زبان گفتم و خود را برای رفتن آماده کردم . ولی (ایلونا) مرا محکم گرفت و زور روی مبیل نهاده گفت :

« کمی بنشینید حالتان باید حایماید . موهایتان چرا ایستور پریشان شده ؟ سبر کنید قدری کنیاك را یتان بیاورم .»
ایست را گفتم و با عجله بطرف قفسه رفت و گیلانی كنیاك آورد که من لاجرم سر کشیدم مدتی ساکت و حاشوش پهلوی من نشستم و بالاخره پرسید :

«آیا (ادیت) چیزی گفت ؟ مقصودم این است که راجع بشخص شما حرفی زد ؟»

در طرز رفتار او پی بردم که تمام ماجری را حدس زده و من آنقدر ضعیف و ناتوان بودم که نتوانستم انکار کنم و ریر لب آهسته گفتم «آری !»
(ایلونا) به نکابی خورد و به حرفی زد . فقط من متوجه شدم که ضربان قلبش شدیدتر گشت . سپس رو بمن کرد و گفت : «آیا شما تاره حالا متوجه این موضوع شده اید ؟»

گفتم: «چطور میتواستم چنین فکر..... چنین فکر باطلی را بخود راه بدهم؟ چطور شده که او از بین تمام مردم نسبت بمن»
(ایلوئا) آهی کشید و گفت

«آری او تا به حال خیال میکرد که شما فقط بخاطر او باینجا میآئید و حال آنکه من از روز اول از طرز رفتار و گفتار شما پی برده بودم که فقط از راه ترحم باینجا آمد و ردت میکنید، ولی من چطور میتواستم او را از توهمی که باعث دلخوشی او بود منصرفش کنم.»
من که دیگر قدرت خودداری نداشتم گفتم: «شما بیدرنگ او را از این توهم بیرون بیاورید این خیال فقط یکنوع جنون و یک هوس بچگانه است. او شیفته لباس افسری من شده و اگر مردا افسر دیگری اینجا بیاید حتما (ادیت) دلباخته او خواهد شد. شما باید تا وقت باقی است این فکر را از سر او بیرون کنید.»

اما (ایلوئا) در پاسخ سر خود را مغمومانه تکان داد و گفت:
«خیر دوست عزیزم. خودتان را گول نزنید. حال (ادیت) خطرناک است و روز بروز خطرناکتر میشود. خیر، من نمیتوانم این گره کور را در یک آن برای شما باز کنم. اگر بدانید که در این خانه چه خبر است! (ادیت) شبها سه یا چهار مرتبه رنگ میزند و بیرحمانه همه ما را از خواب بیدار میکنند و وقتی ما با عجله باطاق او میدویم تا بمبادا بلائی بر سرش آمده باشد، می بینیم که او راست در روی تخت خواب خود، شسته و بهضای خیره شده. آنوقت او مکرر از ما میپرسد که «آیا فکر نمیکنید که او کمی بن علاقه مند باشد؟» و این سؤال را حتی از پدرش و پیشخدمتها هم میکند.

تا حال او چهار بار بشما نامه نوشته و بعد آنها را پاره کرده گاهی اوقات از من خواهش میکند که بروم و ارشما بپرسم آیا نسبت باو علاقه دارید یا خیر؟ آیا او مزاحمتی برای شما ندارد؟ حتی مرا وادار میکند که هباراتی را که میخواهد شما پیغام دهد از بر کنم. ولی همیشه شوهر اتو بمیل را حاضر میکند و من آماده حرکت میشوم یکدفعه رنگ میزند و مرا از رفتن منع کرده سوگند میدهد که موضوع را بکلی فراموش کنم. راستی چطور شما میگوئید که تا به حال ایذا متوجه این موضوع شده اید؟

من فریاد زدم: «بخداوند قسم که تا به حال هیچ از این قضیه خبر

نداشته ام! شما خیال میکنید که اگر کوچکترین خبری داشتم می آمدم
هینشستم اینجا و شطرنج و تخته برد بازی و شنیدن صفحات گرامافون مشغول
میشدم؟ خیر، ابدأ، ابدأ»

(ایلوونا) ساکت بود و بالاخره آهی کشید و گفت :

«بله، من از روز اول اینمطلب را میداستم و ترس رسیدن چنین
روزی را هم داشتم. آه خدایا! عاقبتش چه خواهد شد! از چه راهی حقیقت
مطلب را باو حالی کنیم؟

مدتی ساکت و خاموش نشستم و بعد (ایلوونا) ناگهان از جا پرید و
بدقت گوش داد. همانوقت صدای «پت پت» اتومبیلی ازخارج بگوشم رسید
و گفتم : این بایستی (ککسفالوا) باشد! (ایلوونا) بهجمله برخاست و گفت:
«بهبتر است شما را او برخورد نکنید زیرا حالتان خیلی آشفته است
و نمیتوانید آرام صحبت کنید. من الساعه کلاه و شمشیرتان را می آورم
و شما اردر عصب پارك خارج بشوید.»

(ایلوونا) بایک خیز کلاه و شمشیر مرا آورد و بدون آنکه کسی متوجه
شود برای دومین بار پاورچین، پاورچین از آن خانه شوم مثل دزدی فرار
کردم. میتوانم تشریح کنم که آروز چطور شهر رسیدم. همینقدر میدانم که
با سرعتی هرچه تمامتر راه را طی میکردم و فقط يك فکر در مغز من بود که
با هريك از ضربات بضم صدا میکرد: دور شو! دور شو! از این خانه. از این
دام بلا، سگریز، محو شو! این کلمات چون چکشی بر شقیقه هال من میخورد.
بعداً از گرد و عباری که در روی کفشم جمع شده بود و بار گیاهانی که
در اثر تصادم با بوته های خار در شلواریم ایجاد شده بود، فهمیدم که من
با شتاب و عجله از میان مزارع و چمنزارها و کوچه ها دویده ام. بهر حال
موقعیکه بشاهراه رسیده بودم خورشید غروب کرده بود. من مانند کسی
که در خواب راه برود قدم بر راه گذاشتم که ناگهان شخصی دستی به پشت
من زد و گفت

«آه تویی تو ای بجائی؟ چه خوب موقعی پیدایت کردیم! ما تمام سوراخ
و سنبه هارا گشتیم و ترا پیدا نکردیم. حتی زد يك بود به آن خانه اشراعی
تو هم نلغن نکنیم»

وقتی بخود آمدم خود را در میان چهارراه از رفقای خود محصور

دیدم و یکی از آنها گفت .

« حالا بخودت بجنب! خبر خوشی برایت داریم! (بالینکی) بی خبر وارد شده و همه افسران را امشب بشام دعوت کرده سرهنك هم خواهد آمد و اگر بفهمد تویستی دادو بیدادش آسمان خواهد رفت. »

من که هنوز حواس پریشام را جمع نکرده بودم باحالت منگی پرسیدم:

« گفتید کی آمده؟ »

گفتند: « به (بالینکی) آمده! لابد میخواهی بگوئی او را

نمیشناسی! »

من مدتی فکر خود فشار آوردم تا بالاخره (بالینکی) بفخاطرم آمد. مدتها قبل از انتقال من باین پادگان، با درجه ستوان دومی و بعد ستوان یکمی در این هنك خدمت کرده بود در سواری نظیر نداشت، باصطلاح نظامیها بی مغ ترین افسران هنك بود، دائم دنبال قمار وزن بود و بعداً تصادفی شد (البته من جزئیات قضیه را هنوز نپرسیده ام) که در طرف بیست و چهار ساعت لباس اسری را از تن کند و به حال آوارگی تمام نقاط جهان مسافرت کرد. شایعات عجیب و غریب زیادی راجع به کارهای او شنیده میشد تا بالاخره در مهمانخانه (اکسلسیور) قاهره يك بیوه زن متمول هلندی را که دارای يك شرکت کشتیرانی مرکب از ۱۷ فروند کشتی و کشتزارهای وسیعی در (جاوه) و (سوماترا) بود باصطلاح بتوردد و با او اردواح کرد. از آن موقع ببعد (بالینکی) ولینعمت نامرئی ما بود و هر وقت باطریش می آمد آنقدر برای همقطاران سابق خود خراش میکرد که تا چند هفته بعد ورد زبان خاص و عام میشد.

اگر هر موقع دیگری غیر از آروز بود من ازدیدن او فوق العاده خوشوقت میشدم ولی در آروز حالم بعدی بد بود که میدیدم بهیچوجه حوصله هیاهوی مستانه و شیدن نطقهای بعد از شام آن مهمانی را ندارم بنابراین سعی کردم از زیر بار آن دعوت شانه خالی کنم و کسالت را بهانه کردم ولی رفقا آنقدر اصرار و سماجت کردند که بالاخره تسلیم شدم.

کلیه افسران مشغول تهیه مقدمات ضیافت بودند و سرباران نیز با عملیاتی هرچه تمامتر بآنها کمک میکردند تا اینکه در ساعت هشت همه چیز حاضر شده بود و فقط لازم بود که ما بسر بازخانه بازگردیم، شست و شوئی

بکنیم و تغییر لباس بدهیم. همچنانکه در اطاق بكم گماشته ام مشغول شست و شو بودم در اطاق زده شد. بگماشته سفارش کردم صبحه اگر کسی مرا خواست بگوید نیستم. گماشته با عجله از اطاق بیرون رفت و پس از چند لحظه با پاکت قطوری وارد شد پاکت را از او گرفتم و دیگر لزومی نداشت که بخط نگاه کنم تا صاحبش را بشناسم. يك ندای درونی بمن امر میکرد: بگذار بعد! بگذار بعد! آنرا حالا بخوان ولی بر خلاف ندای عقل سرپاکت را گشودم.

نامه ای بود در ۱۶ صفحه که بعجله و با دستی لرزان نوشته شده بود. مضمون نامه این بود :

« من تا حال شش نامه برای تو نوشته ام و همه را پاره کرده ام زیرا نمیخواستم راز دلم را فاش کنم. من تا آنجا که توانایی مقاومت داشتم پایداری کردم. هفته ها در کوشش و تلاش بودم تا احساسات خود را از تو پنهان سازم. هر وقت تو از راه دوستی و بی خبر از همه جا دیدن مامی آمدمی من بدست های خود امر میکردم که ثابت و آرام باشند و به نگاه خود فرمان میدادم که تظاهر به بی اعتنائی کند تا حال تو دگرگون شود. بسیاری از اوقات حتی من با تحقیر و خشونت با تو رفتار میکردم تا تو پی نبری که قلب من چگونه در آتش عشق تو میسوزد. من تا آنجا که در حدود توانایی يك فرد شراست و حتی فراتر از آن پایداری نمودم ولی آرزو بر حسب اتمام کاری که نباید بشود شد و من سوگند یاد میکنم که اینکار بر خلاف میل من انجام گرهت و مرا غافلگیر ساخت. حتی خودم هم میدانم چگونه تن به چنین کاری دادم بعداً هم بینهایت شرمسار شدم زیرا میدانم، آری میدانم که اینکار تا چه اندازه چون آمیز است که من خود را جبراً بتو تحمیل کنم. يك موجود افلیح، يك فرد چلاق مانند من، حق ندارد کسی را دوست داشته بآهد. من که دختری درمانده و درهم شکسته هستم و حتی خودم هم از خویشتن بیزارم چگونه میتوانم جز يك بار گران چیزی برای تو باشم؟ میدانم که آدمی چون من حق ندارد کسی را دوست داشته باشد و یا آرزو کند که کسی دوستش داشته باشد. چنین موجودی باید سگوشه ای بخزد و ببرد و زندگی دیگران را با وجود خود تباه نسازد. من هرگز جرأت نمیکردم عشق خود را بتو ابراز کنم ولی تنها توبودی که بمن اطمینان بخشیدی:

که مادام‌العمر باین حال در ماندگی نخواهم ماند ، وخواهم تو است مانند سایر اشخاص ، مثل ملایو بهامردم زائد دیگر که میدانند هر گامی برمیدارند نعمت و سعادت است ، حرکت کنم و راه بروم . من تصمیم آهنین گرفته بودم که خاموشی اختیار کنم تا به مرحله ای برسم که فردی از افراد شر باشم ، زنی مانند سایر زنان گردم و شاید ، محبوب من ، آتوقت شایسته همسری تو بشوم . اما بینایی من برای بهبودی بعدی چون آمیز بود که وقتی تو بروی من خم شدی من خود را آن آدم سالم ، آن دختر دیگر ، آن موجود تازه تصور کردم . حالا فهمیدی ؟ من مدت‌ها آرزو میکردم که دوباره بهبودی یابم و آنگاه که تو بمن کاملاً نزدیک بودی من برای يك ثانیه آن پاهای منحوس خود را فراموش کردم ، فقط تو را میدیدم و خود را آن آدمی مینداشتم که برای وصال تو آرزوی بودنش را میکردم محبوب من ، باور کن که فقط ای معکرجنون آمیز و این اندیشه باطل که من دیگر اقلیج نیستم ، ناقص - الخلقه ، مغرور و واحورده بیستم آنطور عنان دل از دست من ربود و بچنان کاری وادارم ساخت . بدان که من از دی - ر بار دل در گروی عشق تو داشتم .

ولی حالا آنچه را که تا بهبودی کامل من تو نمیایستی فهمیده باشی ، فهمیدی و بر میدانی که من برای خاطر چه کسی مایلم بهبودی یابم یعنی فقط و فقط برای خاطر وجود تو . محبوب دل من ، از داشتن چنین عسفی مرا مو کن و قتل هر چیز از تو تقاضای عاجزانه دارم که از من وحشت و دوری نکسی . هرگز این خیال را با خاطر راه نده که چون یکبار مزاحم تو شده‌ام همیشه مزاحم تو خواهم شد . نه من سوگند یاد میکنم که هرگز خود را بتو تحمیل نکنم بلکه سعی خواهم کرد احساساتم را از تو پنهان بدارم . من میخواهم باشکیمایی در انتظار بسیمیم تا خداوند بمن ترحم کند و مرا صحت و سلامتی بخشد .

منابراین محبوب عزیزم از تو اسدعا دارم که ارمن هراسان نباشی . بخاطر داشته باش که تو بیش از هر کس دیگر بمن ترحم کرده ای در نظر داشته باش که من چطور عاجز و درمانده بهندلی زنجیر شده‌ام و قادر نیستم حتی یکقدم هم بدون کمک دیگری بردارم و توانائی آنرا ندارم که تو را تعقیب کنم و بداندال تو بدم . فراموش میکنم که من محبوسی هستم که بایستی

بهمراه همیشه در زندان خود منتظر باشم تا تو یک ساعت اوقات خود را بمن اعطاء کنی، تا بمن اجازه دهی که بتو نگاه کنم، صدای تو را بشنوم، بدانم تو همین هوای استنشاق میکنی و وجود تو را احساس کنم. آری این تنها سعادت من است که بعد از سالیان در ازبکستان من شده است بخاطر بیایور در نظرت مجسم کن که من روز و شب که هر ساعتش سالی بمن میگذرد در اینجا چشم راه می‌بینم تا بالاخره تو میایی. ولی من نمیتوانم مانند زبان دیگر ازجا بپریم و تو را سخت در آغوش گیرم بلکه باید بنشینم، خود را ضبط کنم بر احساسات خود چیره شوم و سکوت اختیار کنم و مراقب هر کلمه، هر نگاه و هر آهنگ صدای خود باشم تا تو ظن نبری که من تو را دوست میدارم. ولی محبوب من، باور کن که حتی همین سوز و گداز هم برای من مایه لذت بوده و در این مدت هر مرتبه که من بخوابشتم داری توفیق می‌یافتی خود را تحسین میکردم و تو بدون اینکه بویی از عشق من بیری از منزل خارج میشدی.

حالا آنچه نباید بشود، شد و دیگر محبوب من، نمیتوانم احساسات خود را از تو مخفی سازم و از تو استعفا دارم که نسبت بمن جفا کار نباشی. حتی بیچاره ترین درد بشر برای خود هزت هستی قائل است و اگر تو مرا بجرم ایستاده نتوانستی ام غمان دل در دست داشته باشم معور داری، من تاب تحمل آنرا نخواهم داشت. من انتظار دارم که تو هم مرا دوست داشته باشی، به بخدائی که باید مرا شفا و نجات دهد سوگند که من پروای آنرا ندارم که چنین انتظاری را داشته باشم. حتی در عالم خواب هم من نمیتوانم امید داشته باشم که تو مرا با وضع و حال فعلی دوست داشته باشی و بطوریکه میدانی از تو تمای مداکاری و ترحم هم ندارم. تنها تمنای من از تو این است که اجازه بدهی من در سکوت و خاموشی بانتظار بنشینم و سکلی از من دوری نکنی. البته میدانم که این تمنای بیجائی است که من از تو میکنم ولی میخواهم بدانم که آیا چنین سعادت کوچکی را نصیب یک فرد بشر کردن کار فوق العاده ایست؟ و حال آنکه انسان با کمال میل بهر سگی این سعادت را روا میدارد که گاهگاهی گنگ و از صاحبش نگاه می‌بکشد! آیا ازومی دارد که کسی آن سگ را جبراً و مضرب شلاق از خود دور کند؟ تنها چیزی را که من نمیتوانم تحمل کنم این است که من بجرم اینک راز دل خود را فاش نمودم، منم و تو

واقع شوم و مرا تنبیه نمائی، زیرا شر مساری پشیمایی بعدی من خود بزرگترین تسمیه است که میتوانی برای من قائل شوی. در آن صورت من فقط يك پناه درپیش خواهم داشت و تو آنرا میدانی زیرا قبلا تو نشان داده ام.

اما متوحش مباش، نمیخواهم تو را تهدید کنم. من قصد ندارم تو را بو حشت اندازم و بجای عشق 'ترحم' یعنی تنها چیزی که تو تا کنون بمیل خود سست بمن ابرار کرده ای وادار کنم تو باید خود را کاملا آزاد و بدون قید بدانی خدا می داند که من نمیخواهم بار خود را بدوش تو تحمیل و پشت تو را در زیر تکلیفی که بعهده نداری حم کنم. تنها چیزی که من خواهان آن هستم این است که تو ماحرای گذشته را فراموشی کنی و آنچه را که من بتو گفته ام و اسراری را که برد تو افشاء کرده ام به طاق بسپاری من فقط این قول را بده که ارمن متهم شده ای و دوباره انگاری که هیچ انعاقی بعهده بدین ماحواهی آمد. تو نمیتوانی تصور کنی که اردست دادن تو برای من چقدر سخت و ناگوار است ار همان لحظه ای که در طاق پشت سر تو بسته شد تا کنون من در بیم و اضطراب بوده ام که مبادا این آخرین دیدار ما باشد. موقعی که ترا از آغوش خود رها کردم، يك چهره ات چنان پریده و آثار وحشت بعدی از چشمت آشکار بود که من با وجود آفت همه حرارت چون یخ سراپا سرد شدم و میدادم (دبرا ژورف من گفت) که تو کلاه و شمشیرت را با عجله برداشتی و در يك چشم بهم ردن از منزل خارج شدی. او تمام خانه را جستجو کرد و اثری از تو نیافت و از اینجا فهمیدم که تو مانند کسی که از ونا و طاعون بگریزد از خانه ماکریختی. اما نه محبوب من، من ترا مقصر ندیدم من که خودم از دیدن وره ای که پاهایم آویخته از خود مشمئز می شوم باید بمهمم که چرا مردم دیگر با وحشت از من می رمند. آه! من خوبی میدادم که چرا مردم وقتی با موحود با فصول الحاقه چون من مواجه میشوند از او میگریزند با این حال از تو استدعا دارم مرا عفو کنی زیرا هیچ شب و هیچ روزی بدون تو برای من معنومی نخواهد داشت جز باس و حرمان محض. فقط يك یادداشت، يك یادداشت كوچك و سرسری یا يك ورقه کاغذ سفید یا يك گل یا چیز دیگری برای من بفرست تا من بدانم که تو مرا وازده ای و من مغفور تو واقع نشده ام. بخاطر داشته باش که تا چند روز دیگر من چندین ماه

بمسافرت خواهم رفت و تا يك هفته يا ده روز ديگر شكنبه تو پايان خواهد يافت و اگر عذاب من يعني عذاب هفته ها و ماه ها دوری از تو هزاران مرتبه افزون شود، فكر آنرا نکن. فقط در فكر خودت باش همچنانكه من هميشه فقط و فقط در فكر تو هستم. تا يك هفته ديگر تو آزاد خواهی شد پس دوباره بمنزل ما بيا و ضمناً پيغام مختصري هم برای من بفرست. من نمیتوانم فكر کنم، نمیتوانم نفس بکشم، نمی توانم حواس خود را بكار ببندم مگر وقتی مطمئن شوم كه مورد عفو تو واقع شده ام. اگر تو مرا از حق دوست داشتن خود مجروم سازی من نمیتوانم بزندگی ادامه بدهم!»

نامه را چندین بار از آغاز تا پايان خواندم. دستهایم میلرزید و ضربان رگهای شقیقه ام هر لحظه شديد تر میشد و حشمت من از این طرز اظهار عشق به بعهدي بود كه قابل وصف باشد.



در اثنائیکه من در خواندن نامه مستغرق بودم، (فرنج) يکی از رفقای سابق الذکر بيخبر وارد اطاق شده بود و پس از آنكه دست محكمی پيشت من بواخت گفت :

« به تو هنوز لباس را نپوشیده ای ؟ همه با بيقراری منتظر تو هستند. سرهنگ تا چند دقیقه ديگر خواهد و میدانی كه اگر کسی دير بيايد چه غوغائی بپا می كند. بچه ها مرا رسداده اند بپنم چه الائی سر تو آمده، اما حالا می بینم كه دارای نامه عاشقانه می خواهی ! بحدوت بجنب والا سرهنگ خوب از حجات هردومان در خواهد آمد »

با شتاب هرچه تمامتر لباسهای خود را پوشیدم و دوان دوان بطرف مجلس ضيافت روان شدم. افسران همه ساكت و خاموش مانند بچه های مدرسه ورود افسران ارشد نشسته بودند

پس از چند لحظه گهمانها در را باز كردند و سرهنگ و همراهانش وارد سالن شدند. همه برخاستيم و لحظه ای بحال خبردار ايستاديم سرهنگ در طرف راست و سرگرد سمت چپ (بالينكي) نشست و بلافاصله صدای كارد و چنگال و بشقاب و صحبت افسران فضای سالن را پر كرد. فقط من ساكت در بين روی شوخ خود نشسته بودم و پيچ چيز جز آن امه كه در جيب كتم بود فكر نمي كردم. از غذاها و مشروباتی كه جلويم گذاشته بودند هيچكدام را دست

زدم . پس ارچند دقیقه سرهنك برای ایراد نطق ازجا برخاست . من فقط بعضی از عبارات نطق او را میشنیدم ولی درخلال جملات نطق سرهنك ، حملات دیگری ازقبیل . «اگر تو مرا ارحق دوست داشتن خود محروم کنی ، ادامه زندگی برای من معال است !» در گوشم طنین می انداخت .

سرهنك بعد از پایان نطق گیلاس خود را برداشت و سایر افسران هم بتبعیت از او گیلاس های خود را برداشتند و بسلامتی (بالینکی) سر کشیدند . سپس تمام حاضرین شروع بخواندن سرود هنگی و بعد سرود ملی کردند . متعاقب آن جناب سرگرد که اهر فرصتی برای ابراز قریحه شاعری خود استفاده میکرد از جا برخاست و قصیده بلند بالائی را که آمیخته با بذله های شاعرانه بود در شرح زندگی (بالینکی) ایراد نمود . بعضی از رفقای پهلو دست من یا برای خوش آمد افسر مافوق و یا از فرط مستی بهر مصرع از قصیده جناب سرگرد هرهر میخندیدند تا بالاخره یکی از بذله های شاعر گرفت و فریاد « احسنت ! احسنت ! » از نهاد تمام حاضرین برخاست . در این موقع ناگهان حال من منقلب گردید . آن خنده های نامطبوع قلب مرا مجروح ساخت . با خود میگفتم بجائیکه شخصی در گوشه ای از شدت بومیدی مینالد و شکمجه های بی پایان میکشد ، اینها چگونه میتوانند اینطور بخندند ؟ دیگر مشاهده آن اشخاص شوخ برای من تحمل ناپذیر بود . فکر میکردم که مگر (ادب) در نامه خود از من تقاضا نکرده بود که پیغام مختصری برای او بفرستم ؟ دوست بروم و تلفنی باو بکنم . اسان نباید کسی را اینطور در حال بلاتکلیفی بگذارد .

در این افکار مستغرق بودم که ناگهان شلیك « براوو » و « احسنت ! » و کف زدن در سالن طمس انداز گردید . دیگر تحمل آن همه و غوغا و قهقهه و تعریج برای من منسجم بود . ازجا برخاستم و ارسالی خارج شدم . در آسایشگاههای سربازان گذشتم و چون بدراطاق خود رسیدم برای ایسکه گماشته ام را که در اطاق مجاور در خواب بود بدار بکنم باو ك پا وارد اطاق شدم و پس از آنكه شمشیر و یقه خود را بیرون آوردم چراغ را روشن کردم تا اولین نامه دلگداری را که جوان حام و بی تجربه ای چون من از رنی دریافت داشته بود بار دیگر بخوانم .

ولی بعد از يك لحظه ارجای خود پریدم زیرا در روی من و در زیر

پرتو چراغ چشمم بهمان نامه ای افتاد که تصور میکردم هنوز در جیب کت من پنهان است! آری همان پاکت آبی رنگ و چهار گوش با همان خط آشنا!

ابتداء تصور کردم که مست هستم یا در عالم بیداری خواب می بینم ولی چون بهجیب خود دست زدم نامه را صحیح و سالم در آنجا یافته ام. تازه حالا فهمیدم که این باید يك نامه تازه باشد. گلویم از شدت خشم خشک شد زیرا فکر میکردم که از این بیهوشی و هر روز و هر ساعت و هر دقیقه، (ادیت) برای من نامه پراکنی خواهد کرد. اگر من نامه برایش بنویسم او جواب خواهد داد و اگر ننویسم علتش را خواهد پرسید. بعد از این دیگر هر ساعت از من خواهشی خواهد نمود و پیغامها و تلفنهای او پایایی نخواهد داشت و در تمام اوقات مراقب حرکات و سکمت من خواهد بود.

ابتداء بنمود امر میکردم: «آن نامه را بهیچوجه ننخوان! خودت را بیش از این دچار گرفتاری نکن!»

ولی بعد فکر کردم که شاید (ادیت) بعزت ایسکه من پاسخ نامه اش را نداده ام، گزند و آسیبی بنمود رسانده باشد. پس سر پاکت را پاره کردم و دیدم الحمدلله نامه مختصری است که روی يك ورقه کاغذ درده سطر نوشته شده و عنوانی هم ندارد. مضمون نامه این بود:

«نامه قبلی مرا فوراً پاره کنید. من در موقع نوشتن آن کاملاً دیوانه بودم آنچه نوشتم حقیقت نداشت و حواش میبکرم فردا هم بدیدن ما بیایید. من باید خود را بجرم اینکه تا این حد خوار و خفیف کرده ام تنبیه کنم. بنابراین بهیچوجه مایل نیستم که شما فردا بمنزل ما بیایید. به نامه منهم هیچ جوابی ندهید. نامه قبلی مرا بلا درنگ نابود سازید و تمام کلمات آنرا فراموش کنید و دیگر راجع بآن فکر نکنید.»



«دیگر در اطراف آن فکر نکنید!» چه امر بیچگانه ای! در حالیکه هنوز انگشتان من از کلمات آسین نامه او میسوخت، درحینیکه تنها فکر من این بود که چگونه از این عشق منفور و افراط آمیز بگریزم، چگونه در برابر آن مقاومت کنم و چگونه خود را رها سازم، او بمن امر میکرد: «دیگر در اطراف آن فکر نکنید.»

چراغ را خاموش کردم که این افکار را بدست فراموشی بسپارم و

خود را بروی تخت خواب انداختم تا خواب بروم و حواس و مشاعر خود را از کاربندازم ولی افکارم آرام نمیشد و مانند خفاش دیوانه وار در اطراف مغزم پر میزد. بالاخره با هزار اتقلا بخواب رفتم ولی در خواب هم آسوده نبودم و افکار پریشان چون مرشهای وحشی قشر سیاه فام خواب را میجوید و بهالم رؤیا رخنه کرده به مغزم پی در پی حمله میبرد، بطوریکه وقتی صبح از خواب بیدار شدم حالم طوری بود که گویی خفاشات حون آشام تمام رگهای بدنم را مکیده اند. بیداری در پس این قبیل شب های پرتشویش چقدر مایه آرامش جسم و تسکین روح است! نشستن بر زین اسب و ناسایرین باین سوی و آسوتاختن ردائما گوش بزنگ بودن، چه روح و نشاطی دارد؟ برای سه یا چهار ساعت اسان کاملاً از خود بیخبر است!

ابتداء کارهای ما همه بحوسی برگذار شد. در تمام مدت روز هنك ما مشغول انجام مقدمات ماور بود و در آخر کار بزرگلیه ستون های سوار از مقابل فرمانده هنگ رژه رفتند. افکار من بعدی متوجه وظایف محوله بود که همه چیز دیگر را فراموش نموده بودم. ولی هنگامی که ده دقیقه راحت باشم برای رفع خستگی اسب ها داده شد، بر حسب اتفاق نظری باطراف افکندم. در نقاط دور دست، مزارع زیبایی با توده های خرمن در زیر پرتو آبی رنگ خورشید میدرخشید و افق بیم دایره کاملی در مقابل آسمان تشکیل داده بود. در ماوراء جنگلزار، برجستگی سایه مانند برجی که از دور با اندازه يك حلال دندان كوچك شده بود، نمایان بود. با خود فکر کردم که آن برج و مهتابی منزل (او) است حالا ساعت هشت است و او الساعه بیدار شده و در فکر من است. شاید پدرش بر بالیش نشسته و او راحه بمن صحبت میکند. شاید حالا بالای برج رفته و آنجا حیره بسوی من نگاه میکند. اگر چه فرمان های نظامی از همه طرف داده میشوند و اگر چه واحدهای مختلف چهار نعل مشغول عملیات مقرر بودند و خود من هم در این معرکه فرمانهای بچپ گرد! و براست گرد! میدادم ولی افکارم در جای دیگر بود. در اعماق ضمیر و در زوایای مغز خود، فقط به چیزی فکر میکردم که نسیاستی فکر کنم.

در این موقع غفلتاً سرهنك در حالیکه چهره اش از شدت خشم ارغوانی شده بود، چهار نعل بطرف میدان رژه آمد و فریادش با آسمان بلند شد و

حق هم داشت . یکی از افسران حتماً فرمان علطی داده بود ، چون دو گروهان که میبایستی براست برگردند و ستونهای تشکیل دهند بهم هجوم برده و بطور خطرناکی درهم افتاده بودند ؛ در نتیجه یکی دو اسب رم کرده و يك سربار بزیر سم اسبان افتاده بود . تلق و تلق حربه ها ، شیهه اسب ها و صدای سم ستوران چنان گوش خراش و مهیب بود که گویی جنگ واقعی در گرفته است . پس از چند لحظه نغیر شیپورها در فضا طنین انداز شد و دسته ها دوباره بصف ایستادند . متعاقب آن سکوت مدهشی حکمفرما گردید و سرهنگ در میان آن سکوت جا بهر سا اسب خود را به پیش راند و با صدای خشن و برنده ای که در سرتاسر میدان رژه منعکس شد فریاد زد:

«ستوان هومیلر!»

تازه در این موقع بود که من ملتفت قضیه شدم . بدون تردید آن فرمان غلط را من داده بودم . حتماً در آن موقع افکارم متوجه جاهای دیگر بود . آری تنها من در اینکار مقصر بودم . خلاصه سرهنگ بعد از آنکه در حضور تمام افسران و سرباران چندین دشنام آبدار ، از آن دشنامهای آبداری که در چپته داشت ، شام نمود، هنگ را بالحنی که شباهت به (اردکی) داشت مرخص کرد تا فردا آنطوری که باید و شاید بحسام برسد !



در جایی که شهر برمی گشتیم من در دل زمیں و زمان دشنام میدادم . با خود می گفتم که باید از این محل دور شوم و بجائی بروم که از همه چیز و همه کس رهائی یابم و هیچکس را ببینم . چون بسربارخانه رسیدم دهانه اسب خود را سرباری دادم و از محوطه خارج شدم ، و از ترس اینکه مبادا مورد تمسخر همقطاران واقع شوم تصمیم گرفتم که آنروز ظهر را به سالی غذاخوری بروم .

میدانستم کهجا بروم ، هیچ نرسه و هدفی نداشتم وضعیت من در هر دو محیط یعنی هم در محیط سربارخانه و هم در محیط (ککسفالوا) غیر قابل تحمل شده بود . تمام افکارم در اطراف دور شدن از سربارخانه و شهر و گریختن از همه چیز و همه کس ، دور میزد . ناگهان صدای آشنائی از فاصله نزدیکی بمن سلام گشت . چون روی برگرداندم (بالینکی) را دیدم که با لباس شخصی پهلوی اتومبیلی ایستاده و دو نفر مکایک مشغول

ور رفتن با اتومبیل هستند . ناخنده اشاره به اتومبیل کرد و گفت
 « بار این اتومبیل لعنتی خراب شده . آرزو ندلم ماند که یکوقت
 نیم وحب راه با این روم و عیبی پیدا نکند . گمان میکنم بیست سال دیگر
 طول نکشد تا ما بتوانیم با این ماشین های (پف پی) دو قدم می در دسر راه
 طی کنیم صد رحمت بیاو مردنی های سابق خودمان ! چون بار لا اقل
 ما سوار کارها قلقشان را میدانستیم . »

از دیدن (نالینکی) فوراً بفکر افتادم که در کار خود اراو استمداد
 کنم ، چون میدانستم که او هم روزی بهمین درد من مبتلاء بوده و تاحال
 نیز به سیاری از همقطاران سابق خود مساعدت کرده است . پس بخود
 جرأت داده و گفتم :

« ببخشید ، آیا ممکن است پنج دقیقه از وقت خود را بمن بدهی ؟ »
 خندید و گفت

« البته ، با کمال میل برای انجام هر خدمتی حاضرم . » پس باتفاق
 باطابق او که در طبقه دوم مهمانخانه واقع شده بود رفتیم .
 در آنجا بلافاصله بر سر مطلب رفت و گفت :

« خوب هوفیلر جان ، حالا بگو به بیم چه خدمتی از دست من برمیآید
 که در حق تو انجام بدهم ؟ »

پیش خود فکر کردم که باید در اینجا راست و پوست کنده صحبت
 کنم ، بنا بر این گفتم :

« من میخواهم خدمت آرتش را ترك کنم وار اطریش خارج شوم .
 ضمناً مایلیم بدانم که نظر تو در این خصوص چیست آیا میتوانی شغلی
 برای من پیدا کنی ؟ »

(نالینکی) در اینجا ناگهان قیافه جدی بخود گرفت و گفت
 - برای حوایی میل تو این حرفها بیمه بی است . مگر چه پیش آمدی
 شده که تصمیم بحنین کاری گرفته ای ؟

- دوست عزیزم ، خواهش میکنم از من توضیح نخواهی هر کسی
 مصلحت خود را بهتر میداند و هیچکس نمیتواند از خارج در مورد کسی
 قضاوت کند . من حتماً باید خود را آزاد کنم .

- بسیار خوب حالا که اصرار داری من اعتراضی ندارم ولی تصور

می‌کنم امروز وقت نداشته باشی . مقصودم این است که خانم من هنوز در (وین) است و چون کارها در دست او است ، تصمیم نهائی را هم او باید اتخاذ کند و لازم است که من ترا پیش او ببرم .
- خیر امروز آزاد هستم .

- بسیار خوب ؛ بسیار خوب ؛ در اینصورت با هم سوار این اتومبیل میشویم و تا ساعت ۵ به (بریستول) خواهیم رسید .
من دست او را محکم گرفتم و با اتفاق از پلکان پائین آمدیم . چون در آن موقع دیگر اتومبیل ، حاضر شده بود ، بلافاصله سوار شدیم و شوفر سرعت برق آسائی ماشین را بحرکت درآورد .
ساعت پنج و نیم بود که ما سراپا پوشیده از گرد و غبار بمهناخانه (بریستول) رسیدیم . (بالینکی) گفت :

« تو با اینوضع نمیتوانی دیدن خانم من بیائی . مثل اینست که يك کیسه آرد رویت خالی کرده‌اند ؛ در هر صورت بهتر است من تنها نزد او بروم و ترتیب کار را بدهم . »

من در آنجا زیاد معطل نشدم چون (بالینکی) بعد از پنج دقیقه مراجعت کرد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت .

« خوب همانطور که گفتم ترتیب کار داده شد . تو میتوانی در اطراف موضوع کاملاً فکر کنی و هر موقع که خواستی تصمیم خودت را بمن اطلاع بدهی . شعلی که برایت در نظر گرفته شده این است که وارد یکی از کشتیهای ما بشوی تا فنون و رموز کار را فرا بگیری و در هند شرقی هلند نیز بکارهای مربوطه سرکشی کنی . بمنّا با سمت معاون امور حسابداری وارد خدمت خواهی شد ، لباس متحد الشکل خواهی پوشید و در سالن غذا خوری افسران حوراك خواهی خورد . بعدا شغل تاسی در هر قسمت مایل باشی برایت در نظر گرفته خواهد شد . »

- آه میدانم که چقدر از تو منشکرم !

- احتیاج به تشکر ندارد . این مساعدت من در حق تو يك امر عادی و طبیعی است ، ولی یکبار دیگر از تو تقاضا دارم که چنین تصمیم مهمی را بدون تأمل و در تحت تأثیر احساسات آبی نگیری . در هر صورت ممکن است پس فردا خودت را برای خدمت معرفی کنی . من هم بر رئیس مربوطه تلگراف خواهم کرد که اسمت را یادداشت کند .

ولی البته بهتر است که در اطراف اینموضوع بدقت فکر کنی بعقیده شخص من ، خدمت در ارتش برای تو بهتر است اما اینموضوع بستگی بدوق و سلیقه شخص دارد . دراینموقع (بالینکی) دست خودرا بطرف من دراز کرد و گفت :

« خوب ، خواه نتیجه تصمیم تو مثبت و خواه منفی باشد من بسیار خوشحالم ازاینکه تواسته‌ام بتوخدمتی بکنم . خدا حافظ ! »
همچنانکه باین مرد نیک سیرت که تقدیر بکرمک من فرستاده بود نگاه میکردم ، قلبم بشدت تکان میخورد زیرا قسمت بزرگی از آن بارسنگین را اردوش من برداشته بود . حالا تنها تکلیف من اینست که استعفای خودرا بنویسم و خود را آزاد و آسوده کنم .

اولین کاری که بلافاصله انجام دادم این بود از نزدیکترین مغازه لوازم التحریر و روشی دو ورق کاغذ (فرمی) و یک پاکت خریدم . بعداً بیک کافه ، یعنی جائی که تمام معاملات و کارهای کوچک و بزرگ مردم شهر (وین) در آنجا انجام میگردد ، رفتم . تا بیست دقیقه دیگر یعنی تا ساعت شش میبایستی استعفایم را بنویسم تا دوباره فقط و فقط بخودم تعلق داشته باشم . خلاصه درحالیکه صد ها فکر گوناگون بمنظم هجوم آورده بود ، استعفای خودرا در بیست سطر نوشتم ، و بعد ارامضاء آنرا تا کردم تا در حیب پیش سیمه‌ام بگذارم ولی در انشای این عمل کاغذ بمایعی برخورد و وقتی دست بجیب بردم تا ببینم که آن مانع چیست ، بیاختیار انگشتم را بعقب کشیدم چون دوراً دریافتم که محتویات حیب من دوناامه دیروزی (ادیت) است !

من نمیتوانم هیجانی را که بر اثر این یادآوری بمن دست داد ، درست تشریح کنم . در یک چشم بهم زدن باین نکته پی بردم که اعمال و افکار و محسوسات من در طرف دو ساعت اخیر همه کاملاً غیر واقعی بوده . فکر میکردم که اگر من میخواهم از خدمت ارتش خارج شوم نه برای این است که سرهنک بمن توهین کرده ، زیرا این اتفاق در هر هفته برای همه کس پیش میآید ، بلکه در واقع من از خانواده (ککسفالوا) و از با درستی و از مسئولیت های خود میگریزم . همانطوریکه انسان در کشاکش یک بیماری مهلك ، دردهای جابر سای خود را در اثر عارض شدن يك دندان درد اتفاقی و راموش می کند ، من هم آنچه را که واقعاً زجر

شکنبه ام میداد و بگریز جبن آمیز و ادارم ساخته بود ، فراموش کرده و یا میخواستم فراموش کنم و آن حادثه جزئی میدان رژه را بهانه استعفای خود قرار داده بودم .

اما از آنجائی که هر عمل انجام شده تا حدی قطعیت دارد ، من هم چون استعفای خود را نوشته بودم دیگر میل نداشتم در آن تجدید نظری کنم . با عصبانیت بخود میگفتم که: اگر (او) در انتظار و التهاب است بمن چه ارتباطی دارد ؟ آنها بقدر کافی مرا در زحمت و درد سر انداخته اند . اگر يك زن بیگانه و ناشناس عاشق من شده بمن چه مربوط است ؟ او با میلیونها تمول خود میتواند شخص دیگری را فوراً پیدا کند و اگر هم نتوانست بکند چه ربطی بمن دارد ؟ همین صرف نظر کردن از شغل و مقام برایم کافی است . بمن چه که او بهبودی خواهد یافت یا خیر ؟ مگر من دکتر هستم ؟

ولی ار این کلمه «دکتر» فوراً بمکر (دکتر کاندور) افتادم و با خود گفتم این کار مربوط ناواست ، او پول میگیرد که (ادیت) را معالجه کند . بهترین راه آنست که مستقیماً بنزد او بروم و باو بگویم که من دست خود را از این کار شسته ام .

در این موقع ساعت نگاه کردم و دیدم يك ربع به هفت مانده است . چون آدرس منزل او را نمیدانستم ، با عجله بطرف مرکز تلن عمومی رفتم و پس از آنکه آدرس منزل او را پیدا کردم درشکه ای گرفتم و بطرف مقصد حرکت کردم . وقتی درشکه چی رسیدن بمقصد را اعلام نمود من با خود گفتم که یا درشکه چی اشتباه کرده یا من . آیا (دکتر کاندور) ممکن است در چنین محله پست و کیسبی رندگی کند؟ ولی هیچکدام اشتباه نکرده بودیم و (دکتر کاندور) در همان محله رندگی میکرد ، زیرا در محل عمارت پلاک او دنده میشد که در روی آن نوشته شده بود . «دکتر امریج کاندور طبقه سوم ، اوقات پذیرائی : دوتا چهار بعد از ظهر» از حیاط عبور کردم و پس از بالا رفتن از يك پلکان شکسته و حراب بالاخره بطبقه سوم رسیدم . در اینجا بنزدالایی بود که در دو طرف و وسط آن چندین در دنده میشد . میخواستم کمریتی از جیم بیرون بیاورم تا سیم درمطلب دکتر کدام است که در این اساء يك کلفت شلخته از یکی از درهای طرف چپ بیرون آمد و

مشر به ای حالی در دست داشت . من از اوس راغ دکتر کاندور را گرفتم . دخترک مرا با طاق انتظار د کتر که سبت سایر اطاقها آبرومند تر بود، راهنمایی کرد. در آنجا اشاره بطرف یکی از صندلی ها کرد و بالهجه شکسته ای که مخصوص اهالی چک است گفت « آنجا به نشینید . دکتر بهمین زودی خواهد آمد . »

من با حالتی عصبی که معمولاً در اطاق انتظار د کتر همیشه بانسان دست میدهد، در آنجا با انتظار نشستم و برای اینکه ناراحتی و تشویش خود را پنهان سازم بدون آنکه قصد خواندن داشته باشم، شروع ورق زدن مجلات کهنه نمودم ، اما دائماً از حای خود بر میخاستم و دوباره میخاستم و بساعت گاه میکردم .

بالاخره بعد از بیست دقیقه انتظار دیگر نتوانستم خود داری کنم . ازجا برخاستم و بطرف پنجره رفتم . پس از چندی دوباره بساعت نگاه کردم؛ نیم ساعت از هفت گذشته و دیگر طاقت صبر و انتظار در من نمانده بود .

سرانجام صدای بهم خوردن دری از اطاق مجاور بگوش رسید و من بعضی راحت کشیدم . بلافاصله خود را جمع کردم و دائماً بخود تلقین مینمودم که « خود را شجاع و بیباک نشان بده . در مقابل او خونسرد و آرام باش . با کمال حوسردی و بی اعتنائی با او بگو که در موقع عبور از شهر برای خدا حافظی نزد او آمده ای و ضمناً از او خواهش کن که اگر در طرف چند روز بعد بممرل (ککسعالوا) رفت و در آنها سوء طن و تردیدی دید بآنها توضیح بدهد که تو بایستی خدمت در ارتش را ترک کرده و به (هلند) بروی . » خدا یا پس چرا دکتر بیامد و مرا با انتظار گذاشت ؟ صدای کشیده شدن صندلی را بخوبی در اطاق مجاور میشنیدم؛ شاید کلفت احمق فراموش کرده بود آمدن مرا باو اطلاع دهد .

قصد داشتم بروم و حضور خود را مجدداً باو یادآوری کنم که با گهان بکه خوردم ، زیرا شخصی که در اطاق مجاور راه میرفت (کاندور) نبود ، چون من بصدای پای او آشنا بودم . نمیدانم چرا با آن اضطراب و دقت باین صداهای پای ناشناس گوش میدادم . در این موقع با گهان صدای خفیفی از در برخاست گوئی شخصی دسته در را میگردداند یا با آن بازی میکند . بالاخره در بحرکت درآمد . من با خود میگفتم شاید باد است ؛

ذیرا هیچ شخص عادی جز دزد شبگرد هرگز در را اینطور (دزدکی) باز نمیکند . ولی خبر در بازتر شد ؛ حتماً دستی یا احتیاط در را باز میکرد و حتی در تاریکی شب آدمی تشخیص داده میشد . بعداً از وسط شکاف در صدای هراسان زنی بگوشم رسید که پرسید :

« در اینجا در اینجا کسی است ؟ »

من قدرت جواب نداشتم فوراً فهمیدم که فقط اشخاص نابینا ایستاده صحبت میکنند و راه میروند و بلافاصله بخاطر آوردم که این زن دکتر (کاندور) است . بچشان خود فشار آوردم که شب او را در تاریکی به بینم و بالاخره زن لاغری را با پیراهن گشاد و موهای خاکستری و تقریباً ژولیده در تاریکی تشخیص دادم . خدایا ! چطور ممکن است این زن رشت و کریمه المنظر همسر دکتر (کاندور) باشد ؟

مدتی ساکت ماندم ، بعد برخاستم و تعظیم کردم ، آری تعظیم کردم اگرچه تعظیم کردن به آدم کور کاملاً بی معنی است ، و بالکننت زبان گفتم : « من ... من منتظر دکتر (کاندور) هستم . »

زن نابینا در را در آن موقع کاملاً باز کرده بود ، بادست چپ هنوز دسته در را نگه داشته بود گویی در طلسمی که او را احاطه کرده بود محل اتکائی میجست . سپس کور کورانه جلو آمد و با صدای خشنی گفت : « مدت زیادی از اوقات پذیرائی گذشته . وقتی شوهر من بخانه میآید باید غذائی بخورد و استراحتی بکند . آیا ممکن نیست فردا بیایید ؟ » دوباره در فضا تعظیمی کردم و گفتم .

« ببخشید ، البته من در این وقت شب قصد مشاوره طبی با شوهر شما ندارم بلکه فقط میخواهم راجع بیکى از مریض هایش با او گفتگو کنم . »

زن در حالیکه آثار خشم زیاد از لحن کلامش آشکار بود گفت :

« مریض های او ؟ همیشه مریض های او ! دیشب ساعت دو و نیم بعد از نصف شب عیادت مریضی رفته و امروز هم ساعت هفت صبح که از منزل خارج شده هنوز برنگشته . اگر او را راحت نگذارند حتماً خودش هم مریض خواهد شد ولی من دیگر نخواهم گذاشت . حالا اوقات پذیرائی گذشته ممکن است یادداشتی برای او بنویسید و اگر کارتان خیلی فوری

است نزد دکتري ديگري برويد. چيزي كه در اينجاها پيدا ميشود دكتر است! زن، كور كورانه بمن نزديكتر ميشد و من مانند كسيكه مرتكب گناهي شده باشد از ديدن چهره دشمنانش خود را عقب كشيدم. و او همچنان به عتاب و خطاب خود ادامه ميداد.

«شما ميگويم برويد! دور شويد! بگذاريد او هم مانند ساير مردم خواب و خوراك داشته باشد. در نيمه هاي شب، اول صبح و در تمام مدت روز مريض پشت مريض او را ميطلبيد برويد و دست از سراوردايد! او بدون جهت دارد خود را تمام مي كند شما فقط براي اين همه با و متوسل ميشويد كه ميدانيد آدم ضعيفي است. آه كه چقدر بيرحم و سنگدل هستيد! شما جز بگرفتاريها و ناخوشي هاي خود بهيچ چيز ديگر فكر نميكنيد. ولي من نميتوانم اين چيزها را تحمل كنم. مورا! از اينجا خارج شويد و او را راحت بگذاريد!» من بالحن پوزش آميزي گفتم. «البته خانم، من كاملاً ميدانم كه آقاي دكتر بايد كمى راحتى داشته باشند... من شما را ديگر زحمت نخواهم داد... آيا اجازه ميدهيد يادداشتى براي او بگذارم يا تا نيم ساعت ديگر باو تلفن كنم؟» در جواب گفتم:

«خير، خير! نبايد تلفن هم كيد. تلفن در تمام ساعات روز زنك ميزند و همه اراو چيزي ميخواهند يا از چيزي شكايه دارند. هنوز يك لقمه بر نداشتند كه بصداي تلفن بايد ارجاى خود بپردازد. برويد و مردها دريكي از ساعات پذيرائى بيائيد. كار شما آنقدر هم موري نيست. رود باشيد خارج شويد.» زن نابينا بامشت هاي گره كرده، كور كورانه بسوي من ميآمد. منظره وحشتناكي بود. احساس كردم كه او ميخواهد باديست هاي جلوه آمده اش گريبان مرا بچسبد. ولي در آن موقع صداي بهم خوردن در تالار بگوش رسيد. اين بايد دكتر (كاندرو) باشد! زن نابينا گوش فرا داشت و متوحش شد. سراپاي وجودش بلرزه در آمد و دست هاي خود را كه تا يك لحظه پيش گره كرده بود بعلامت التماس بهم چسباند و باصداي آهسته گفتم:

«او را زياد معطل نكيد. چيزي باو نگوئيد. او حتماً خسته است چون تمام مدت روز را سرپا بوده. خواهش ميكنم قدرى ملاحظه داشته باشيد... رحم بكنيد!»

درباز شد و (كاندرو) وارد اطاق شد. مسلماً او بايك نگاه قضيه را

دریافته بود ولی حتی برای يك لحظه هم خونسردی خود را از دست نداد و باحالتی صمیمانه و آرام که من فهمیدم برای اختفای اضطراب درونیش بخود گرفته است گفت: « به ، از سر کارستان پذیرائی میکردی ؟ چه کار خوبی کردی (کلارا) !

سپس بطرف زن نایینا رفت و موهای خاکستری رنگ و ژولیده او را با ملاطمت نوازش داد از این نوازش قیافه زن بکلی تغییر یافت و اندوه و تشویشی که دهان بزرگ و گشاد او را کج معوج ساخته بود محو گردید دکتر تبسم کنان دستهای خود را بگردن او حایل کرد و دوباره بالحن پر ملاطفتی گفت : «چه کار خوبی کردی (کلارا) .»

زن نایینا که مسلماً مایل بود از خشونت رفتار خود پوزش بخواهد گفت: « ببخشید ! من فقط میخواستم باین آقا توضیح بدهم که تاول باید غذایی بخوری، چون فوق العاده گرسنه ای معذرت میخواهم که باین آقا گفته ام مردا تشریف بیاورند .»

(کالدور) خندید و برای اینکه زن ارخنده او آزرده شود دوباره موهای او را نوازش داد و گفت: «طفل من، این مرتبه درمورد این آقا اشتباه کردی ستوان (هوفیلر) خوشبختانه مریض نیستند بلکه یکی از دوستان من اند که ارمدت ها پیش بمن وعده داده اند هر وقت بشهر آمدند سری بمانزنند . ایشان فقط شبها از کار فراغت پیدا میکنند، زیرا در تمام مدت روز مشغول کارند . حالا شام خوبی حاضر داری که بماندهی ؟»

از این سؤال دوباره آثار اضطراب و کدورت در چهره زن هویدا شد و اوهول و تکان بی اختیاری که باو دست داد من پی بردم که میخواهد با شوهرش که از صبح تا آن موقع از خانه دور بوده تنها باشد. پس با عجله گفتم: «خیر، خیر، متشکرم من باید هر چه زود تر بروم زیرا ممکن است بقطار نرسم. من فقط اینجا آمده ام که سلام (ککسفالو) را شما برسانم و اینکار بیش از یکی دو دقیقه طول نخواهد کشید .»

دکتر (کالدور) در حالیکه کجکاوانه چشم بچشم من دوخته بود پرسید: «ايشاء الله خبر خوش است ؟» او حتماً فهمیده بود که اتفاق سوئی روداده زیرا بلافاصله اضافه کرد : دوست عزیز، من باید اعتراف کنم که فوق العاده گرسنه ام و تا غذایی بخورم و سیگاری آتش نز نم وجودم خاصیتی نخواهد

داشت. (کلارا)، اگر تو ایرادی نداری مامیرویم و شامی می‌خوریم. سرکار
ستوان هم در اینجا کمی صبر خواهند کرد تا من برگردم. «
من گفتم. «خانم، من ایشان را بیش از ده دقیقه معطل نخواهم کرد
چون بعد از آن باید با عجله بایستگاه بروم. «
از این حرف من، چهره زن نابینا دوباره باز شد و با ملاحظه گفت:
«سرکار ستوان جای تأسف است که شما امشب با ما صرف‌شام نخواهید کرد،
ولی امیدوارم که وقت دیگری باینجا تشریف بیاورید. «
اینرا گفت و دست خود را بطرف من دراز کرد و من آنرا با احترام
بوسیدم. سپس بایک حس احترام واقعی مشاهده نمودم که دکتر (کاندور) زن
ما باینرا بطرف در اطاق راهنمایی میکند تا چیزی تصادم نکند.

من در روی یکی از مدل‌های اطلاق پذیرائی دراز کشیدم و دقیق
انتظار را در تاریکی می‌گذراندم. پس از مدتی که با افکار و تخیلات گوناگون
سرگرم و مشغول بودم ناگهان دستی در روی شانه‌های خود احساس
نمودم دکتر (کاندور) با قدمهای بسیار آهسته وارد آن اطاق تاریک
شده بود یا شاید من بحواب رفته بودم که متوجه ورود او نشده بودم
می‌خواستم ارجای خود برخیزم ولی او مانع شد و گفت: «همنجا که هستی
باش، منم می‌آیم و پهلوی تو مینشینم. گفتگو در تاریکی آسان‌تر است
فقط من یک خواهش از تو دارم و آن ایست که خیلی آهسته صحبت کنی چون
میدانید که حس سامعه کورها بسیار قوی است. بسیار خوب، حالا تمام
جریان را من بگوئید و خجالت نکشید من از نظر اول فهمیدم که حال
خوشی ندارید.»

منهم در آن تاریکی توأم با سکوت و خاموشی که هیچ چیز جز عدسیهای
عینک دکتر حرکت میکرد تمام قضایا را بی‌کم و کاست برای او نقل کردم.
متعاقب آن مدتی سکوت حکم فرما بود سپس دکتر (کاندور) بالعنی
که حکایت از عدم رضایت میکرد گفت «پس موضوع از این قرار بود؛ و من
چقدر احمق بودم که هیچ متوجه این نکته نشده بودم! آنروز که من برای
اولین بار پس از آشنائی شما با حابوده (ککسفالوا) دختر را معاینه نمودم
فوراً احساس کردم که در حال (ادیت) تغییری حاصل شده. اگر بخاطر
داشته باشید من آنروز بعد از معاینه از پیرمرد پرسیدم که آیا دکتر دیگری

برای معاينه دخترش دعوت کرده ؟ چون من از ميل شديد او به اينكه در يك چشم بهم ردن بهبودى يابد مبهوت شده بودم . پس كاملاً درست حدس زده بودم كه شخص غيرى در اين قضيه دخالت داشته ، منتها از حماقت تصور ميكردم كه اين شخص غير بايد يك پزشك قلابى و يا يك (هيپنويست) باشد ولي هرگز متوجه اين نكته بسيار ساده و منطقي نشده بودم . آرى اين دختر درست در سن و مرحله بروز غريزه جنسى و عشق ورزى وارد شده است . حاي تأسف اينجا است كه اين قصيه در چنين موقع و با چنين شدتى اتفاق افتاده است . طفلك بيچاره ! »

در اين موقع دكتر از حا برخاست و در اطاق شروع بقدّم ردن نمود . سپس آهى كشيد و گفت : « واقعاً جاى نگرانى است كه اين اتفاق درست در موقعى رخ داده كه ما ترتيب مسافرت او را به انگلستان داده ايم بدبختى اينجاست كه حالا كه او تا اين حد بلند پروازى کرده ، به بهبودى مختصر و متوسط اكتفاء نخواهد كرد خدايا چه مسئوليت سنگين و هولناكى ما بعهده گرفته ايم ! »

در اين موقع يك حس عصيان بر وجود من چيره شد و از اينكه دكتر پاى مرا هم در اين قضيه ببيان كشيده بود فوق العاده خشمگين شدم ، ريرا من باينجا آمده بودم كه خود را آزاد كنم به اينكه گرفتار بشوم پس با لحنى جدى گفتم : « مهم كاملاً ما شما هم عقیده هستم . عواقب اين كار را نمى توان پيش بينى نمود . ما بايد در موقع مناسب از اين ديوانگى جلوگيرى كنم . شما بايد جدى باشيد . شما بايد باو بگوئيد ... »

— باو بگويم چه ؟

— بگوئيد كه اين شيفتگى صرفاً يك فكر پوچ و بچگانه است . شما بايد او را با حرف از اين فكر منصرف كنيد .

— او را منصرف كنم ؟ از چه چيز منصرف كنم ؟ زنى را با حرف از دوست داشتن منصرف كنم ؟ باو بگويم كه احساسات خود را تغيير دهد ؟ باو بگويم وقتى دوست دارد دوست نداشته باشد ؟ چنين كارى بدسرين و احقابه ترين كارها است . آيا شما تا كنون شنيده ايد كه منطق بر عشق و شهوت فائق آيد ؟ آيا شنيده ايد كسى به تب بگويد : « اى تب ، قطع شو ! » يا با آتش بگويد « اى آتش ، بسوزان ! » واقعاً چه فكر عاقلانه ايست كه

انسان در گوش یکنفر بیمار، یکنفر اهل بیج فریاد کند : «نرا بخدا هرگز این خیال را بمغز خودت راه نده که توهم میتوانی ماسد سایر مردم کسی را دوست داشته باشی ! این گستاخی و جسارت است که تو موجود اهل بیج ابراز احساسات کنی و انتظار داشته باشی که مردم هم نسبت به تو احساسات نشان بدهند . تو باید بگوشه ای بروی و فکر عشق را بکلی ادرست بیرون کنی.» آری طاهرأ توقع دارید که من این قبیل حرفها را بآن دختر بد بخت تعویّل دهم ولی لطفاً عواقب و اثرات این عمل را هم در نظر بگیرید ! - ولی این وطیعه شماست که ...

- چرا وظیفه من است ؟ شما صریحاً تمام مسئولیت ها را بعهده گرفتید حالا چرا من آرا بگردن بگیرم ؟

- برای ایسکه من نمیتوانم باو بگویم که ...

- نباید هم بگوئید . اول او را دیوانه میکنید و بعد انتظار دارید که بایک حمله بیرحمانه مشاعر از دست رفته اش را باز یابد ! لارم بد بگریست که شما نباید حرفی بزنیم یا رفتاری کنید که او گمان سرد که شما از ابراز عشق او متنفر هستید چنین عملی بمنزله اینست که شما او را باضربه تبری از پا ده بیاورید

- ولی آخریکمه مر باید باو حالی کند که ..

- چه چیز را حالی کند ؟ ممکن است به صورت خود را واضح تر بیان کنید ؟

- مقصودم اینست که . . . که این فکر، کاهلا خام . . . کاهلا باطل است . . . اگر من اگر من .

صدا بم در ایستگاه تنگ شده . (کاهلا) هم ساکت . خود مسلماً انتظار داشت .

من سخنان خود ادامه دهم و بعد طاهرأ کاهلا را ترافه دو قدم بلند بسوی در برداشت و دست خور را بروی کلید گذاشت . بلافاصله سه شعله سفید خیره کننده در لامپها پدیدار و اطاق مانند روز روشن شد . سپس بالحن مهیجی گفت :

- همان ! حالا اطاق روشن شد ، سر کارستان ! البته شما از این درشنائی زیاد راحت نیستید . پنهان شدن در پناه تاریکی بسیار آسانست و

در بعضی موارد بهتر است اشخاص چشم به چشم هم بدوزند. شما نمیتوانید مرا متقاعد کنید که فقط برای شان دادن این نامه باینجا آمده اید. حتماً زیر این کاسه بیم کاسه ای هست. یا باید حقیقت امر را صریحاً بمن بگفتید و الا ناچارم از شما تقاضا کنم که از اینجا خارج شوید.

شیشه های عینک او برق میزد. من از عدسی های پر برق عینک او هراسناک بودم و سر خود را زیر انداختم.

- سر کارستولن این سکوت شما تأثیر خوشی در من ندارد. این سکوت حکایت از آسودگی وجدان نمیکند. من حدساً میدانم که چه سری در کار است. خواهش میکنم طفره نروید. آیا به علت وصول این نامه قصد دارید با اصطلاح دوستی خود را با این خانواده قطع کنید؟ آیا میدانید که این کناره- جوئی چه عواقبی در بر خواهد داشت؟ پس بگذارید عقیده شخصی خودم را راجع باین رویه شما بیان کنم. اینطور گریختن يك عمل نزدانه و نامردانه است. پس بیایید، بیایید و این لباس نظامی را از تن بیرون آورید. پس باید قانون شرافت افسری را بدور بیندازید. کار باین سادگی که شما تصور میکنید نیست، زیرا سعادت يك موجود جوان وزنده که من مسئول او هستم در مخاطره است. در چنین مواقع من تعارف و ادب را بیکبار میگذارم فرار کردن شما در چنین موقع باریکی يك جنایت جین آمیز نسبت بیک موجود بیگناه است.»

آندرخیله و کوتاه قد در حالیکه چون مشت زنی مشتهارا گره کرده بود، طرف من آمد و فریاد کرد:

«این عمل بمنزله قتل نفس است! فهمیدید؟! آیا خیال می کنید اگر يك موجود فوق العاده حساس و پرغرور برای اولین بار نسبت بمردی اظهار عشق کند و آن مرد شجاع! مانند کسی که جن دیده در جواب عشق او با بگریز بگذارد، دیگر آن موجود میتواند تحمل زندگی را بکند؟ در این صورت اگر هول و تنکان او را ارباب در بیاورد بدست خودش بزند کی خاتمه خواهد داد و چون شما از این موضوع با اطلاع هستید فرار شما به تمهیدالات برضف نفس و جن شما خواهد نمود بلکه سر حکم يك قتل عمدی و ناجوانمردانه خواهد بود.»

من مجدداً بیکه خوردم. از شنیدن کلمه «قتل»، منظره عجیبی

برج در نظرم مجسم شد که (ادیت) با هر دو دست بآن آویخته شده بود میدانستم
 که دکتر اعراق میگوید

(کاندور) دوباره به سخنان خود ادامه داد و گفت :

- آیا میتوانید این موضوع را انکار کنید؟ آخر قدری از آشجاعت
 صرازی که ادعا میکنید به ما نشان بدهید!

- آقای دکتر تکلیف من چیست؟ من نمیتوانم چیزی برخلاف فکر
 و عقیده ام بگویم. چطور من میتوانم طوری رفتار کنم که او به پروراندن
 این خیال باطل و ابدی به خام تشویق شود؟ خیر، خیر! من نمیتوانم! من تاب
 تحملش را ندارم!

حتماً! ناوچ صدای خود را یاد زده بودم، چون دکتر (کاندور) بازوی
 مرا با پنجه آهنین خود محکم گرفت و گفت: «ترا بخدا آرام باش!»
 سپس، طرف کلید پرید و چراغها را دوباره خاموش کرد و گفت

- لعنت بر این کار و بار! آدم باید باشا مثل يك نفر مریض رفتار
 کند. بگیرد آرام در آنجا بنشیند روی این صندلی مسائل بسیار مهمتر
 از این مطرح شده است. خواهش میکنم زیاد جوش نزید و آهسته و آرام
 صحبت کنید؟ من باید بدانم چه چیز است که شما میتوانید تحمل کنید؟ آیا...
 البته نمیشود این مقاصد را با کلام بیان کرد... آیا نقص جسمانی (ادیت)
 قوت در شما ایجاد کرده است؟

من با نهایت شدت باین سؤال او اعتراض کردم و گفتم

- خیر، اندا، هرگز! چطور شما چنین فکری به خود راه میدهید؟

- بسیار خوب از این لحاظ تا حدی مطمئن شدم، چون در مورد
 بعضی از مردما کوچکترین نقص بدنی يك زن مانع از برقراری روابط
 اشقی میباشد من بسیار حوشوقتم که ادلیج بودن (ادیت) بالعصه و بیه نفرت
 از جبار شما نیست. در اینصورت معطل من میتوانم اینطور تصور کنم که...
 اجازه میدهید رک و پوست کنده صحبت کنم؟
 - البته.

- که شما از عشق ایندختر معصوم متوحش نیستید بلکه از عواقب
 نهایی از طعن و تمسخر مردم مخصوصاً همعطاران خود هراسانید.
 از این حرف چنان حالتی بمن دست داد که گویی دکتر یکی از

نشرهای خود را در قلب من فرو برده. چون چیزی را که او حالا میگفت من از مدت‌ها پیش در ضمیر باطن احساس کرده بودم ولی اجازه تصور آن را هم بخود نداده بودم. از همان ابتداء من میترسیدم که مبادا همقطار ام روابط مرا با آن دختر معلوج مورد تمسخر قرار دهند. (کالدور) درست حدس زده بود. از همان لحظه ای که من به عشق پر شور و حرارت آن دختر واقف گردیده بودم، بیشتر از فکرهایی که ممکن بود مردم در اطراف این قضیه بکنند معذب شده بودم.

در این اثناء تماس مغناطیسی دست‌های (کالدور) را در روی زانوهای خود احساس کردم.

- نه خجالت نکشید. من میتوانم به بیم و هراسی که انسان از زبان مردم دارد، پی ببرم. شما زن مرادیده اید، ای مطووریست؟ هیچکس نتوانست بفهمد که من با او ازدواج کردم هرچیزی که از مسیر مستقیم و طبیعی خود منحرف شود ابتداء مردم را کنجکاو و عند عصایی میکند همکارانم فوراً این طور قضاوت کردند که من درمعالجه او خط و ناشی گری کردم و از شدت ترس با او ازدواج نمودم. آشنایانم هم از طرف دیگر شایع ساختند که زن من پول فروان داشت و با در انتظار ارث کلایی بود حتی مادرم هم تا دو سال از پذیرفتن عروسی امتناع میکرد زیرا دختر پروسور معروفی را برای من در نظر گرفته بود که اگر با او ازدواج کرده بودم در ظرف سه هفته يك سمت داشت. ری در دانشگاه احراز میکردم، بعد استاد دانشگاه میشدم و بقیه عمر را بحوشی و آسایش سر میبرد. ولی من میدانستم که اگر زنم را در آن بریشار، حالی و درماندگی ترك میکردم حتماً از بین میرفت. او امید و اعتمادش فقط من بود و اگر من این امید را از او سلب میکردم، ادامه زندگی برای او امکان نداشت. ضمناً باید اعتراف کنم که من هرگز از این اب خود ندانستم زیرا باور کنید که از بین تمام مردم دکترها کمتر وسندرت و حذران پاک و آسوده دارند، در این حرفه، انسان پی میبرد که کارهایی که برای کمک بدیگران انجام میدهد تا چه اندازه ناچیز است و يك شخص نمیتواند بر کلیه بدبختیها و گرفتاریها حاکم باشد. در این دنیا شررا احاطه نموده اند فائق آید. يك پزشك فقط چند قطره ای از اقیانوس ژرف و بیکران بدبختی را آنهم با انگشتانه بیرون

میریزد و کسانی را که تصور میکنند امروز معالجه کرده فردا بدرد دیگری. دچار میشوند. از طرف دیگر خبط های حرفه ای است که يك پزشك بناچار مرتکب میشود. و بنا بر این چه خوبست که انسان بداند که اقلا يك نفر را نجات داده، نسبت به يك نفر وفادار مانده و لااقل يك کار بخوبی انجام داده است. بشر باید بالاخره بداند که آیا عمر خود را بعطالت و بطالت گذرانده و یاد رزندگی هدف و منظوری داشته است. باور کنید که بعهد گرفتن کاری که خوشبختی و راحتی دیگری را تأمین کند و او هر قدر دشوار باشد، قدر و ارزش دارد.

لحن عمیق و مرتعش صدای او مرا سخت تکان داد. احساس کردم که نزدیک است باز حس ترحم بر وجودم غلبه کند و مقاومت مرا در هم شکند. ولی بخود تلقین کردم: «تسلیم شو. نکند دوباره پایت بمیان کشیده شود.» پس بالحنی حدی گفتم.

- آقای دکتر هر کس تا اندازه ای حدود قدرت و توانائی خود را میداند و بنا بر این باید بشما گوشزد کنم که دیگر من هیچگونه امید و اتکالی نداشته باشید. حالا وظیفه شماست که به (ادیت) کمک کنید نه وظیفه من. من بیش از آنچه باید و شاید در این قضیه آلوده شده ام و اکنون بی رودر بایستی بگویم که برخلاف تصور شما من آدم نوع پرست و از خود گذشته ای نیستم. حالا دیگر کاسه بردباری و پایداری من لبریز شده و اگر شما الان بحقیقت قضیه پی ببرید بهتر است تا اینکه بعد رنجیده و مایوس شوید. بشرافت سر بازیم سوگند که وقتی میگویم من آمدم و پشت گرمی نداشته باشید عین حقیقت را میگویم.

- از حرف های شما همچوه ملوه است که يك تصمیم قطعی گرفته اید. در اینصورت خواهش میکنم حقیقت مطلب را بی کم و کاست بگوئید. آیا تصمیم قطعی و برگشت ناپذیری از طرف شما گرفته شده؟ من استعفانامه را از جیب بیرون آورده گفتم: -

- بلی، اینست تصمیم من؛ بگیری و ملاحظه فرمائید؛ (کاندور) با دودلی ورقه را از دست من گرفت و در زیر پر توچراغ آهسته آنرا خواند و بعد تا کرد و با کمال خونسردی گفت: - بسیار خوب، ولی باتو ذیعتانی که داده شد خیال میکنم دیگر...

- عواقب اینکار، پی برده باشید
ما باین نتیجه رسیدیم که در ارشما در حکم قتل غس خواهد بود، یا
منجر به انتحار خواهد شد.

من پاسخی ندادم و (کاندور) دوباره گفت :
- سرکار ستوان، سئوالی از شما کردم و آنرا تکرار میکنم. آیا
شما از عواقب اینکار آگاهید؟ آیا مسئولیت آنرا بعهده وجدانت خود
میگیرید؟
بار من خاموش بودم. او نزدیکتر آمد و مدرک را بطرف من دراز
کرد و گفت :

- پس، بگیریید من بکلی دست از این کار میشویم، بگیریید.
دستم خشک شده بود. نه قدرت داشتم که آن تکه کاغذ را بگیرم و نه
جرات داشتم که بچشمان کنجکاو او نگاه کنم.
دکتر پرسید :

- پس قصد ندارید این حکم قتل را صادر کنید؟
من برگشتم و دستهایم را پشت کمر خود زدم. او موضوع را دریافت
و گفت : «پس اجاره میدهید آنرا پاره کنم»
- بلی، خواهش میکنم.

دکتر (کاندور) بسمت میز رفت و من بدون اینکه سرم را بلند کنم
صدای پاره شدن استمعاء نامه و افتادن تکه های آنرا در توی سبد زیر میز
شنیدم. برای دومین بار در آنروز پر حوادث، تصمیمی بوکالت از جانب
من اتخاذ شد. آری خودم نمیبایستی شخصاً آن تصمیم را بگیرم (کاندور)
دوباره بسوی من آمد و با ملاحظه مرا روی میز نشاند و گفت

- خوب، ما امروز ارفاجه بررگی حلوگیری کردیم. پس حالا گوش
کنید، من از شما تکلیف دشواری انتظار ندارم جز اینکه فقط لایق ترین
قسمت اینکار را انجام دهید. طوری که میدانید ما به (ادیت) ایستوروانود
کردیم که روش تازه ای برای معالجه او در پیش خواهیم گرفت و او برای خاطر
شما تا یک هفته دیگر چندین ماه بمسافرت خواهد رفت. تنها خواهش من
اینست که در ظرف این یک هفته حرفی ننیزید یا رفتاری نکنید که حاکی از
تغیر شما نسبت به اظهار عشق آن دختر بیچاره باشد. عجلالتا همین کافی

است و درحائیکه جان يك آدميزاد در خطر است ، گمان نمیکنم یکم گفته بردباری کار دشواری باشد .

- بسیار خوب ، بعداً چه ؟

- عجالتاً فکر آرا نمیکنیم . وقتی کسی ما را بكمك میطلبد فقط يك وظیفه داریم و آن اینست که بدون مكث و تردید دست سكار بزنیم در تمام موارد راه صحیح و معقولی جزاین در میان نیست و بقیه سكارها دردست سرنوشت و یا باصطلاح اشخاص مقدس ، دردست خداوند است . شاید در ظرف این چند ماه ، حال او رودتراز آنچه من پیش بینی میکنم خوب بشود ، شاید آتش عشق او سبب بشما فرو بنشیند من نمیتوانم تمام احتمالات را پیش بینی کنم و شما هم نباید درصدد چنین عملی برآئید . تمام قوای خودتان را صرف ایسكار کنید تا سگدارید درطی این مدت بهرانی او متوجه بشود که از اظہار عشقش منزجر و ناراحت هستید . دائم بخودتان تلقین کنید که : تا یکم گفته دیگر موجودی را از بیستی سجات خواهم داد و در این مدت او را رنجیده ، آزرده ، پریشان و مأیوس خواهم کرد . آیا شما میتوانید از عهده اینکار برآئید ؟

از همان آن که فهمیدم برای تکلیف محوله بس حدودی قائل شده اند بیروی تازه ای درخود یافتم پس بالحق جدی گفتم :

- بلی ، البته ! البته که میتوانم !

- بسیار خوب ، پس قصایا حل شد و اکنون میتوانیم نزد (کلارا) برویم . ولی (کاندور) هنوز از جا بلند نشده بود و من تشیص دادم که گرفتار تردید است سپس با صدائی آهسته گفتم :

- يك موضوع دیگر هم باقیست . مادکترها باید حتی احتمالات را هم پیش بینی نکنیم و برای مواجعه با هر گونه اتفاق غیرمقطره خود را آماده سازیم اگر در طرف این مدت اتفاقاً حریفان سوئی پیش آمد ، مقصودم اینست که اگر بیروی خودداری از شما سلب شد و یا سوء طی (ادیت) به بروز بهرانی منجر شد ، شما باید فوراً من اطلاع بدهید چون حرفی ترین اتفاقی ممکن است عواقب وحیم بهار بیاورد . اگر در انجام این تکلیف خود را عاجز دیدید و یا مشتتانی پیش « ادیت » بار شد ، ترا بجای خجالت نکشید . من بدیهای عربان و دل های شکسته فراوان دیده ام . هر آن که لازم شد ممکن است

سری بمن بزنید یا تلفنی بکنید و منهم همیشه برای کمک بشما حاضر خواهم بود.

در این موقع دکتر از جایش برخاست و ما باتفاق از اطاق مشاوره خارج و وارد اطاق دیگری شدیم که (کلارا) در آنجا نشسته و بافتن سرگرم بود. (کاندور) بطرف او رفت و با ملاطفت گفت :

- (کلارا) اگر بدانی من از آمدن سرکار ستوان باینجا چقدر خوشوقتم! ضمناً باید بگویم که محل خدمت ایشان در همان شهری است که خانواده (ککسفالوا) در آن منزل دارند. آیا آن مریض کوچک من یادت هست؟
- آه، آن طفل معصوم چلاق را میگوئی؟

- آری، من بعلای اینکه خودم بآنجا بروم، گاهیگاهی سرکار ستوان باینجا قدم رجه میکنند که من از حال مراجعی او باخبر شوم.
زن نابینا سر خود را بطرفیکه خیال میکرد من نشسته‌ام، برگردانید و در حالیکه فروغ، هربابی چهره زخمیش را روشن کرده بود گفت:

- سرکار ستوان شما چه کار توانی میکنید! من میدانم که این مهر بانیهایی شما تا چه اندازه دل آن دختر معصوم را تسکین میدهد.
(کاندور) سخن خود ادامه داد و گفت :

- آری این عمل ایشان بحال من هم فایده دارد، والا من میبایستی شخصاً برای دانداری و امیدواری او هر روز بآنجا بروم. البته سروکله ردن با آن دختر کار آسانی نیست، ولی ستوان (هوفمیلر) شیوه مخصوصی در رام کردن او دارد، و من میدانم که ایشان روی من را زمین نخواهند گذاشت من بشترا تمام دستیاران و همکاران خودم بایشان اعتماد دارم

فهمیدم که دکتر (کاندور) سعی دارد با گرفتن قول در حق، ریکرن درماده دیگر، مرا در عهد خود راسخ تر کند. ولی من بمثل خه - قولم را تأیید کرده گفتم:

- الهه آقای دکتر شما میتوانید بمن اطمینان داشته باشید. من در این هفته آخر، هر روز بدین از خواهم رفت و اگر کوچکترین اتفاق سوئی پیش بیاید شما را با خبر خواهم کرد.

اینرا گفتم و بقصد خدا حافظی ارجا برخاستم. زن نابینا سر خود را بلند کرد و گفت :

- آیا حتماً باید تشریف ببرید ؟ چقدر مایه تاسف است ! البته هر چه زود تر باز اینجا تشریف میآورید ؟
 در این جا پیش خودم فکر کردم که چه سری در وجود من است که همه بمن اعتماد دارند ؟ که این زن باینا چشمهای بی فروغش را با خوشحالی متوجه من کرده و اینمرد ، که کاملاً بمن بیگانه است ، دستش را دوستانه بروی شانه من گذاشته ؟ وقتی از پلکان پائین آمدم ، دیگر نمیدانستم برای چه ناآنها آمده بودم . چرا قصد داشتم بگریزم ؟ برای اینکه يك سر هيك مرتوت و كج خلق بمن توهین کرده ؟ برای اینکه يك موجود مفلوج و درمانده عاشق من شده ؟ برای اینکه يك درد بشر میخواست بمن متوسل بشود و از وجودم تسکین خاطر بجوید ؟ آیا بهرین کارها درد بیا این بیست که انسان بهم نوع خودش یاری کند ؟ این افکار سبب شد که کاری را که دیروز يك فداکاری طاقت فرسا میپداشتم امروز بدخواه خودم انجام دهم ، یعنی نسبت بعشق شدید و سوزان يك دختر بیمار سپاسگزاری و حق شناسی کنم .



يك هفته تحمل و پایداری از موقعی که دکتر (کاندور) حدی برای تکلیف من معین کرده بود ، من دوباره به خود اطمینان و امیدواری پیدا کردم . فقط از فکر آن لحظه ای که بایستی با (ادیت) ، اولین بار پس از اظهار عشق او و بروشوم ، بیمناک بودم .

ولی به محض اینکه روز بعد قدم بمزل (ککسفالوا) گذاشتم فوراً متوجه شدم که (ادیت) تدبیر انقلابی ای اندیشیده تا اولین ملاقات ما در حضور جمع صورت بگیرد . هنوز در تالار بودم که صدای گمت و گوی جمعی زن بگوשמ خورد . همچو معلوم بود که (ادیت) برای اینکه تشویش لحظات اول ملاقات را برطرف کند عده ای اردو ستاش را در آن موقع از روز که معمولاً مارا تنها میگذاشتند ، بمزل دعوت کرده است .

پیش از آنکه وارد سالن شوم (ایلونا) ، یا بدستور (ادیت) و با بابتکار خودش با عجله پیش آمد و مرا بنزد مهمان ها هدایت کرد و با این شیوه اثر اولین نگاه ، که آنقدر مرا بوحشت انداخته بود ، حنثی شد . سپس (ایلونا) مرا پای میز برد و در آن ها نوشیدن چای و گفتگو با مهمانان مشغول شدیم . بالاخره وقتی مهمانها بقصد رفتن ازجا برخاستند ، (ایلونا)

خیال مارا با يك عمل ماهرا به وسریع راحت کرد، یعنی گفت:
- من مهمانها را تادم دره شایعت میکنم. شما دو نفر هم خوبست مشغول
بازی شطرنج بشوید. بعد هم من پی انجام یکی دو کار که مربوط به مسافر تما است
میروم، ولی تا یک ساعت دیگر برمیگردم.

من بالحق عادی و آرام از (ادیت) پرسیدم:

- آیا مایلید یکدست بازی کنیم؟

(ادیت) درحالی که چشماش را زیرافکنده بود گفت: «با کمال میل.»
تخته شطرنج را سرون آوردم و برای اینکه وقت نگذرايم با نظم
و من هم شروع به چیدن مهره ها کردم مطابق قانون بازی، برای تعیین اینکه
کداميك با مهره سفید بازی میکنیم، من دو مهره سیاه و سفید در عقب سر در
دو دست خود گرفته ام ولی ما حتی ادا برار کلمه «چپ» یا «راست» هم که
لازمه این کار بود احتیاج کردیم و مقصود خود را با حرکت سر به هم فهماندیم.
مثل اینکه قرار بود که ما بهیچوجه نمیتوانستیم با هم صحبت بکنیم و تمام
افکار ما باید محدود به آن شصت و چهار خانه عرصه شطرنج باشد. بهر حال
دست اول بزودی پایان یافت و (ادیت) در اثر چند حرکت خبط مغلوب شد.
از ارتعاش انگشتاش معلوم بود که دیگر نمیتواند آن سکوت جان فرسارا
تحمل کند و در وسط دست سوم، تخته شطرنج را بکساری زد و گفت:

«کافی است. حالا يك سیگار من بدهید.»

قوطی سیگار قره امرا را دادم و کبریتی با احتیاط آتش زدم وقتی
شعله از چوب کبریت برخاست، دیگر نتوانستم از نگاه کردن بچشمان او
خودداری بکنم.

چشمان او بجلو نگاه میکرد، ولی متوجه من یا هیچ نقطه بخصوص
دیگری نبود. اگرچه گره بر او را ش افتاده بود ولی چشماش که گویی از
شدت خشم تبدیل بسک شده باشد، بطور ناات و بیحالت بهضای تهی خیره
می بگریست. من فوراً دریافتم که این حالات، پیش درآمد شوم يك حمله
عصبی است و با حال آشفته گفتم: «آرام باشید، خواهش میکنم حال خودتان
را خراب نکنید.»

ولی او خود را بروی مبل انداخت و من دیدم تشنجی برپیکرش چیره
شده و انگشتاش را آن بآن بیشتر در دسته های مبل فرو میبرد.

چون پی مردم حرف، بیفایده است، بروی او خم شدم و برای آرام کردن او دستم را روی بازویش گذاشتم. از تماس دست من به بدن او مثل این بود که يك حریان برق از، از او شانه ها و از آنجا به تمام بدنش راه یافت بطوریکه تشنج فوراً قطع شد و (ادیت) بحال عادی برگشت ولی حرکت نمیکرد، گویی سرابای وجودش در تلاش بود تا بفهمد که این تماس دست من حکایت ارضعت، عشق و یا فقط ترحم میکند. من جرأت آنرا نداشتم که دستم را، دستی که با چنان سرعت طوفانی را آرام کرده بود، عقب بکشم و از طرفی توانایی نداشتم تا آن نوازشی را که بدن (ادیت) و یا به عبارت دیگر گوشت گرم و سوزان او با شور و فراوان انتظار می داشت، بزور از انگشتانم بیرون بکشم.

میدانم دست من تا کی روی بازوی او باقی ماند، چون در طرف آن چند دقیقه مانند هوای اطاق، ساکن و بیحرکت بود. بعد حرکت حقیقی در عضلات او حس کردم. دختر ك نگاهش را از نقطه ای که بدان خیره شده بود، محرف ساخت و دست مرا با ملایمت از روی بازویش برداشت و آهسته بطرف سینه اش کشاید و سپس دست چپش را هم بر من نرم و با حال شرمندگی روی آن قرار داد. هر دو دستش با ملایمت هر چه تمامتر پنجه در شب، سنگس، عریان و مردانه مرا قصبه کرد و با کمال لطف و نرمی شروع بنوازش آن نمود.

میدانم این نوازش که فقط از سر انگشت تا میچ دست من امتداد داشت چه مدت طول کشید زیرا مدت اینگونه حالات را نمیتوان با واحد سنجش اوقات عادی اندازه گرفت. رفته رفته آن حال سکون برای من تحمل ناپذیر میشد همچنانکه اسان در حال چرت صدای ناقوس کایسا را! میشنود من هم از آنحال، بخود آمده متوجه شدم که باید بسکی از این دو طریق با و پاسخ گویم یعنی یا از اظهار محبت او بیزارى و نهرت نشان دهم یا بر عکس معامله بمنزل کنم اما حرأت هیچيك از این دو کار را نداشتم. پس با کمال احتیاط عضلاتم را تکان دادم و با نهایت آرامی بطوریکه خیال می کردم نامحسوس باشد دستم را از بین دستهای او رها ساختم ولی (ادیت) با حساسیت فوق العاده خود پیش از آنکه خود من هم متوجه بشوم قصد مرا دریافت و با يك حرکت توأم با وحشت دست مرا رها کرد. سپس چهره اش را غبار کدورت و اندوه فرا گرفت و دهانش بار دیگر به علامت بغض بچگانه

بهم جمع شد .

من آهسته گفتم : « ناراحت نشوید ، آرام باشید ! (ایلونا) الساعه خواهد آمد . » اما چون دیدم این کلمات بوج و تو خالی حال او را خراب تر میکند ، یکبار دیگر ترحم سوزانی وجود مرا گرفت . پس بروی او خم شدم و بوسه خفیف و سریمی اریشانیش برداشتم ، ولی چشمان او همچنان با حالتی جدی ، سرد و بیمهر بمن مینگریست گویی قادر و د افکار مرا از ماوراء پیشانیم بخواند . آری آن دختر بیمار آنقدر تیزهوش بود که من نتوانسته بودم فریش بدهم ، او فهمیده بود که من با پس کشیدن دستم ، وجود خود را از نوازش های او پس کشیده بودم و این بوسه عجلانه علامت عشق حقیقی نبود بلکه فقط ناشی از سراسیمگی و ترحم بود .



این اشتباه بزرگ ، ناخوشودمی و حیران ناپذیر را من با وجود منتهای کوششی که برای پنهان ساختن احساسات خود نکار میبردم سه روزی در پی مرتکب شدم . تصمیم من بر این بود که حتی بایک کلمه ، یک نگاه و بایک حرکت ، تعمر خود را سبب عشق او آشکار نکم ولی در اجرای این تصمیم گاهی یاب نشدم .

تذکرات (گاندور) را بی در پی بخاطر میآوردم و بخود تلقین میکردم : بگذار بورا دوست داشته باشد . احساسات خود را پنهان کن . این یک گفته را هم بساز . حس غرور او را جریحه دار نکن . ولی بهیچوجه از عهد بازی کردن نقش خود بر نیامدم و متأسفانه (ادیت) پی برد که من از تنها چیزی که آرزوی اوست ، یعنی ابراز عشق متقابل ، خودداری میکنم .

این جریان تا سه روز ادامه داشت و برای هر دوی ما ، مایه رنج و عذاب بود ، تا آنکه روز چهارم من بکینه جوئی عجیب او ، که تا آن هنگام بر من پوشیده بود ، پی بردم . آنروز من مطابق معمول عصر بدیدن او رفته و دوسه گلی بیز برایش برده بودم و او گلها را بدون آنکه درست نگاه کند پشیموت و بابی اعتنائی بکناری گذاشت ، گویی میخواست با این بی اعتنائی ساختگی من حالی کند که باید تصور کنم که با آوردن هدیه و پیشکشی می- توانم خودم را آزاد سازم . بالعی تحقیر آمیزی گفتم : « چه گلهای قشنگی ! » و دوباره در دریای سکوتی ساختگی و تعرض آمیز فرو رفتم . من سعی میکردم

حرفهای خنده آور و تعریضی زنم و او کلمات و عباراتی مثل «وا»، «راستی» میگویند؟ و «چه چیزها» من تحویل میداد و بطور صریح و توهین آمیز بمن میفهماند که از صحبت من ملول و کسل شده و با حرکات و سکناتش هم همدأ بی اعتنائی خود را تا دید میکرد. گاهی با کتاب بازی میکرد و ورقهای آنرا بپهوده بهم میزد و گاهی دوسه بار بتظاهر خمیازه میکشید. بالاخره احساس کردم که قوت مقاومت دارد بکلی از من سلب میشود چندین بار بطرف در نگاه کردم که بینم آیا (ایلوئا) یا (ککسفالوا) می آیند تا مرا از این وضع جاگداز نجات دهند، ولی اوجی این نگاههای مرا هم از نظر دور میداشت و میپرسید: «آیا پی چیزی میگردید؟ آیساً چیزی میخواهید؟» و من با خجالت و درآ میگویم: «نه، چیزی نمیخواهم.» در صورتیکه شاید عاقلانه ترین راه آن میبود که من در پاسخ پر خاشجونی او قد راست کرده بگویم: «آخر تو از جان من چه میخواهی؟ چرا مرا اینقدر رنج و آزار میدهی؟ اگر نمیخواهی در اینجا باشم، میروم.» ولی به (کاندور) قول داده بودم که از اظهار هر گونه مطالبی که به (ادیت) هول و تکان بدهد یا منجر بشاجره بشود، خودداری کنم. اما بجای ایسکه دنباله صحبتی را که شروع کرده بودم قطع کنم رشته سخن را دو ساعت تمام بدو از ازشاندم تا بالاخره (ککسفالوا) وارد شد و گفت: «بهرمائید شام حاضر است.»

همگی سر میز نشستیم و (ادیت) روی من قرار گرفت ولی حتی یکبار هم سر خود را بلند نکرد و ناهیه چکس و لویک کلمه هم حرف نزد. هر سه نفر احساس کردیم که سکوت اجوجانه او برای ما بسیار جاسا فرسا و اذیت آمیز است و بنا بر این من منتهای کوشش خود را بکار بردم تا مجلس را گرم کنم و از آن سکوت جانفرسا نجات دهم. پس صحبت فرمانده هنگمان را بیان آوردم و گفتم: «این جناب فرمانده در ماه ژوئن و ژوئیه هر سال مبتلا به داء المانور میشود و هر چه موقع مانور نزدیکتر میگردد، مرض او شدیدتر میشود.» و برای ایسکه آن حکایت احمقانه را سرهم بیام، شاخ و برگهای زخرفی بدان میدادم و حال آنکه در تمام مدت صحبت حس میکردم که نزدیک است خفه بشوم ولی فقط (ایلوئا) و (ککسفالوا) از حرفهای من زور میخندیدند و مسلماً سعی میکردند سکوت دردناک (ادیت) را پنهان کنند. با خود فکر کردم که بهر نحو شده باید صحبت ادامه بدهم

و در ده ساله حرفم گفتم که : « تمام روزه‌های تابستان ما را اینگور بآنگور میکنند و با وجودیکه دو نفر سوار دیروز در اثر آفتابزدگی از اسب به زمین افتادند ، مع الوصف این پیرمرد بیرحم و سختگیر هر روز عرصه را بر ما تنگتر میکند بطوریکه من امروز با زحمت زیاد موفق شدم بموقع از سر بارخانه خارج بشوم و اینکه آیا بتوانم فردا هم سر ساعت باینجا بیایم یا خیره قط خدا میداند و فرمانده هنگ که عجالتاً خودش را نماینده خداوند متعال در روی زمین میداند . »

الته این صحبت ، کاملاً ساده و خالی از شائبه بود و قاعدتاً نیبایستی باعث رنجش و دلگیر شدن کسی شده باشد . ولی در اینجا ناگهان صدای افتادن چیزی شنیده شد . کاردی که در تمام مدت صحبت من در دست « ادیت » می لرزید توی بشقاب افتاده بود و همینکه حاضرین از این صدا از جا های خود پریدند « ادیت » بالحن خشنی گفت

« اگر آمدشان باینجا تا این اندازه درد سردارد ، بهتر است توی همان سر بازخانه یاد رکاه » بمانید . مامی تو ایم بدون حضور شما در نهایت خوبی و خوشی سر ببریم . »

از این حرف ، همه یکه خورده نفس های خود را در سینه حبس کردیم ، گوئی تیری از پنجره بدرون اطاق خالی شده . (ککسفالوا) در حالیکه لپهای خود را نرمیکرد زیر لب آهسته گفت : « ادیت ! » ولی (ادیت) دوباره خود را بروی صندلی انداخت و بالحن تمسخر آمیزی گفت :

« آخر اسان نمیتواند از رقت بحال کسیکه تا این اندازه از آمدش معذب است خودداری کند . واقعاً لازم است که یکروز مرخصی باو بدهیم . من نوبه خودم با دادن مرخصی بایشان مخالفتی ندارم . »

(ککسفالوا) و (ایلونا) با حال پریشان بهم نگاه میکردند . نگاههای تشویش آمیز آنها نشان میداد که میترسیدند مبادا من خشونت را با خشونت جواب بگویم و بهمین جهت سعی کردم جلوی خشم خود را بگیرم و با ملامت گفتم . « (ادیت) ، خیال میکنم شما درست میگوئید . من که اینطور خسته و کوفته از سر بازخانه میآیم ، همشین خوبی نمیتوانم باشم . ولی شما باید بتوانید چند روزی را بایک آدم خسته و وامانده سر کنید . این خانه تا چند روز دیگر خالی خواهد شد و همه شما خواهید رفت . تصور میکنم بیش از

چهار روز با سه روز و نیم بر رفتن شما ...
اما همینکه حرف من باینجا رسید (ادیت) خنده عجیب و بلندی
سرداد و گفت .

«اوه ، خوب گوش کنید! سه روز و نیم! ها ها! حتی نصف روری را
که از دست ما خلاص خواهد شد ، حساب کرده! تصور میکنم که تقویمی
هم خرابده و روز حرکت ما را با مداد قرمز علامت گذاشته . اما بهتر است
مواظب کار خودتان باشید چون گاهی حساب آدم غلط در می آید! ها ها! سه
روز و نیم . . . سه روز و نیم . . .»

صدای خنده او هر لحظه بلندتر میشد ، ولی در حین خندیدن بخودش
میلرزید حنده او از شادی بود ، بلکه شباغت بیک نوع حیونت و حمله
داشت . (ایلوئا) که بحکم عادت چندین ساله ، تمام حالات (ادیت) را پیش
بینی میکرد ، آهسته گفت «روم (ژوزف) را صدا کنم .» (ککسفالوا)
هم سراسیمه ، طرف دختر خود رفت . ولی ترس او بیهوده بود ، چون
موقعیکه (ژوزف) سر رسید (ادیت) حاضر شد که پیشخدمت و پدرش او را
بآرامی از اطاق بیرون برید ، بدون آنکه يك کلمه از من جدا حافظی
یاعذر خواهی بکند . مسلماً اضطراب ما با او فهمانده بود که چه عوغائی
پا کرده است .

من (ایلوئا) در اطاق تنها ماندم . حال من مثل کسی بود که از
هوایما سقوط کرده متوحش و مبهوت بقلا میکند با سر پا ، ایستد ، در حالیکه
نمیداند چه اتفاقی رخ داده .

(ایلوئا) با عجله در گوش من گفت «شما باید سعی کنید بقضیه پی
برید . (ادیت) اینروزها حنی یکشب هم خواب بچشمش می رود . فکر
مسافرت حالش را فوق العاده معقلب کرده ... شما میدانید که ...»
گفتم : «چرا ، میدانم . همه چیز را میدانم! و برای همین است که
فردا هم خواهم آمد .»



در حینی که بسوی منزل بر میگشتم ، بخود میگفتم . پایداری کن! ثابت
قدم باش . تو بد کتر (کابودور) قول داده ای . شرافت تو در مخاطره است این
سه روز و نیم را هم پایداری کن و آنوقت هفته ها و ماهها خلاص خواهی شد .

دکتر (کادور) راست گفته بود . فقط انتظارات و تکالیفی انسان را هراسان میکند که حد و اندازه ای برای آن قائل نشده باشند . روز بعد من کارهای همگی خود را بطرز فوق العاده پسندیده انجام دادم ، بطوریکه برخلاف انتظار عموم ، يك «خیلی خوب» از دهان سرهنگ مشکل پسند و سختگیر بیرون کشیدم . بعد از انجام وظایف روزانه من و سایر رفقاء در سالن ناهارخوری شسه بودیم و درحین که مشاجره شدیدی بین چند نفر از افسران در گرفته بود گماشته ای در گوش من گفت : « سرکار ستوان شمارا پای تلفن میخوانند »

من با خیالی ناراحت از جا برخاستم و گوشی را برداشتم . (ایلونا) پشت تلفن بود و با صدایی گرفته گفت : « فقط میخوانستم بگویم که بهتر است امروز بیایید . (ادیت) حالش خوب نیست . »
من حرف او را قطع کردم و گفتم :
- انشاء الله خبر بدی نیست .

- نه ... منتهای خیال میکنم صلاح در این باشد که بگذاریم امروز استراحت میکنند و انگهی (ایلونا در اینجا مدت زیادی مکث کرد) .
و انگهی یکروز پذیران اهمیت ندارد . ما باید ... ما باید مسافرتمان را بتأخیر بیندازیم .

- بتأخیر بیندازید ؟

- بلی فقط چند روز بهر حال فردا یا پس فردا راجع باین موضوع بحث می کنیم .. بنابراین خواهش میکنم امروز نیامید ... خدا حافظ »
- بسیار خوب ، اما ...

لی دیگر جوابی نیامد . باریکی دو دقیقه گوش دادم اما صدائی شنیده نشد . عجب ! چرا حرفش را با این عجله قطع کرد ؟ باید سری در کار باشد . چرا مسافرتشان بتعویق افتاد ؟ دکتر (کادور) فقط یک هفته وقت معین کرده بود . اگر بیش از این بماند ، برای من غیر مقدور است .

حالم فوق العاده حراب بود و وقتی تلوتلوخوران بجای خود بار گشتم دیدم هنوز رفقاء سرگرم مشاجره هستند و یکی از افسران را که آبرور مورد سرزنش و عتاب و خطاب در مانده هنگ واقع شده بود ، پیاد ریشخند گرفته اند . این افسر اخیراً اسب سرکشی بنام « قیصر » خریده بود که

کمتر کسی میتوانست رامش میکند و در آنروز هم موقعی که فرماده هنگ با ما درباره دستور و ربحث میکرد ، اسب نامبرده از سایه پریده ای رم کرده نزدیک بود صاحبش را که در سوارکاری کمتر نظیر داشت بر زمین بیندازد و این موضوع باعث عصبانیت فرماده هنگ شده بود .

بهر حال در موقعیکه من با صدها افکار پریشان دست نگریزان بودم ، رفقاء با همان شدت سابق گرم مشاجره بودند . یکی از افسران گفت : « این اسب شرور را هیچکس نمیتواند رام کند » من بدون مقدمه خود را داخل صحبت کرده گفتم : « حقیقت میگوئی ؟ من بیمیل نیستم امتحانی بکنم . » سپس از صاحب اسب اجازه خواستم یکی دو ساعتی با اسب چموش او سر و کله برم تا رام شود . او هم خنده کنان با پیشنهاد من موافقت کرد .

افسران همه با انتظار مشاهده یک منظره دیدنی ، آشورو شغف از جا پریدند و همگی بطرف اصطبل ها رفتیم تا قیصر چموش را بیاوریم . حیوان سرکش چون دید که ما با داد و قال اطراف او جمع شده ایم فوراً بو برد که باید کمکهای درکار باشد و در اطاق تنگ و جوی خود شروع بغریدن و پا کوبی کرد . بالاخره با زحمات فراوان آن حیوان بدگمان را به « ماژ » آوردیم .

من روی هم رفته سوارکار متوسطی بیش نبودم . ولی در آنروز بهترین سواران هنگ یارای برابری با من نداشتند و قیصر سرکش هم نمیتوانست دشمنی خطرناکتر از من تصور آورد زیرا سراپای و جردم را خشمم را گرفته بود . در حالیکه بسیار مایل بودم که کسی یا چیزی را رام و مغلوب سازم ، خشمش داشتم لاف زدن با این حیوان لجوج نشان بدهم که صبر و تحمل من هم حد و اندازه ای دارد . قیصر هر چه باید طرف و آن طرف پرید و همه هاش را بدیوار کوبید و سر پا بلند شد که مرا بر زمین بیندازد و سوزنی نتواند . حیوان بیوش آمده بود و بیرحمانه دهانه اش را چنان بشدت کشیدم که گویی میخواستم تمام دندان هایش را بشکنم ، باشنه حکمه هایم را سخت در دنده های آن حیوان فرو بردم . بعد از این عمل ، اسب اساره ای دست در شراقتش برداشت و پس از نیم ساعت کشمکش سخت و بیرحمانه ، حیوان سرکش تسلیم شد و من درمان فریادهای تحسین هم قطاران ، اسب منور را از سر باز خانه خارج و در حالیکه عنان آن را صست کرده بودم درختان بان های شهر و در داخل

چمن زارها آنرا بجولان در آوردم حرکات اسب سبك و آرام بود ومن هم سبكی و آرامشی در وجود خود احساس کردم . آری در آن يك ساعت تلاش ، تمام بار خشم خود را بر سر آن حیوان شرور حالی کرده بودم . پس از يك ساعت جولان باینسو و آسو ، بالاخره سراسب را بطرف سر بارخانه برگرداندم . در این موقع ناگهان صدای بوق اتومبیلی از پشت سر شنیدم . اسب چموش فوراً گوش های خود را تیز کرد و شروع بلرزیدن کرد . درست بموقع متوجه شدم که ممکن است حیوان رم بکند و دهانه اش را کشیده آن را بزیر درختی در کنار حاده راندم تا اتومبیل رد شود چون اتومبیل رد شد ، قیصر آرام ایستاد ومن توانستم با فراغت نظری باطراف بیندازم ؛ ولی همینکه سر خود را بلند کردم ، دیدم شخصی از داخل اتومبیل دست خود را بطرف من تکان میدهد من کله طاس و کروی شکل (کاندور) را که پهلوی پهلوی مجموعه بیضی شکل (ککسفالوا) قرار گرفته بود ، فوراً شناختم .

نمیدانستم که خودم میلرزیدم یا اسب در بربرم میلرزید . یعنی چه ؟ (کاندور) اینجا است و بمن اطلاع نداده ؛ حتماً آمده (ککسفالوا) را ببیند ، چون در اتومبیل پهلوی او نشسته بود . پس چرا توقف نکردند چند کلمه ای مامن حرف بزنند ؟ چرا اینطور بای اعتنائی از پهلوی من گذشتند ؟ حتماً رمزی در کار است که (کاندور) را در این موقع احضار کرده اند . بی شك این قضیه با حرفهایمیکه (ایلونا) در پشت تلفن راجع به تأخیر مسافرتشان گفته و ضمناً مرا از آمدن منع کرده ارتباطی دارد . بطور قطع خبری شده که آنها میخواهند از من پنهان سازند . آیا بهتر نیست بتاحت عقب آنها بروم ؟ شاید بتوانم در ایستگاه به (کاندور) رسم .

ولی بعد فوراً بهکرا افتادم که او بهیچوجه نتواند رفت . خیر ، اگر خبری شده بود ، حتماً پیغامی برای من می فرستاد . ممکن است داداشتی در سر بارخانه برای من فرستاده باشد . پس باید دیدنك سر بارخانه سه مراجعت کنم .

بمحض اینکه به سر بارخانه رسیدم ، اسب را هرچه رود تر در اصطبل ها دادم و بهجله ارپلکان بالا رفتم تا مصادف با پر حرمی و چسرب زبانی رفقاء نشوم . در خارج اطاق خود ، گماشته ام را دیدم که بحال انتظار ایستاده و تا

مرا دید ، خبر داد که آقامی نابلاس شخصی در اطاق منتظر است . در دل گفتم
خدا یا شکر که (کاندور) آمد ، حالا او تمام جریان را برای من باز
خواهد گفت .

وقتی در را باز کردم ، دیدم شخصی که انتظار مرا دارد (کاندور)
نیست بلکه برخلاف انتظار ، (ککسفالوا) است ؛ همیشه وارد شدم او
او برخاست و با تعظیمی گفت :

« سر کارستان ، از اینکه بدون اجازه وارد اطاق شما شده ام ، معذرت
میخواهم . دکتر (کاندور) از من خواهش کرد که از قول او بشما سلام
برسانم و از اینکه اتومبیل را نگه داشتیم معذرت بخواهم... چون اگر یک
دقیقه دیر میکردیم ، او قطار می رسید ... و و بنابراین از من خواهش
کرد که از طرف او عذرخواهی بکنم فقط بهین جهت بود که من بدون
اجازه وارد اطاق شما شدم . »

پیرمرد با کردن کج در مقابل من ایستاده بود ، گویی گردش در زیر
یوغی نامرئی خم شده . حس کردم (واشتباه هم نکرده بودم) که در پس این
حرکات و حرف ها ، نقشه بخصوصی وجود دارد . یک پیرمرد ضعیف القلب
از سه طبقه عمارت بالا بیامده که فقط سلام کسی را من برباید . بخود
گفتم . مواظب باش ؛ این پیرمرد از تو حاجتی دارد ؛ یکبار دیگر هم مثل
این دفعه ا مادر تاریکی ظاهر شد ؛ او چون گدائی انداء حاجتش را ، جزانه
شروع و بعد مثل آن حی که حکایت آنرا در جواب و کتاب دیدی ، اراده اش
را به تو تحویل میکند ؛ تسلیم شو ؛ خود را در تله بیدار ؛ او را راجع به هیچ چیز
مسئول نکن ؛ بلکه هر چیز زود تر خود را از چنگ او بجات بده .

ولی مردی که در مقابل من ایستاده بود ، پیرمردی بود که گردش را
عاجزانه خم کرده بود آخر یکمرد پیروء ابل را که میشود بدون پند للمسه
تعارف و احوالپرسی رد کرد . پس چنانکه نویی از تجربیات گذشته ، برتی
نگرفته باشم او را طرف صمدای رده گفته .

« جناب (ککسفالوا) حین لطف فرمودید که این زحمت را قبول
فرمودید . واقعاً مرحمت گردید . خواهش میکنم بفرمائید »

(ککسفالوا) جوابی نداد . شاید درست حرف مرا شنیده بود ولی
از حرکت من ، بی مقصودم برد . با حالت ترس در گوشه بزمی که باو

تعارف کرده بودم نشست. عینکش را آهسته از جیبش درآورد و شروع بپاک کردن همیشه های آن کرد... من فهمیدم که او با این عمل میخواهد وقت بگذراند تا من سر صحبت را باز کنم و از احوال (ادبیت) و علت تعویق سفر چیزی بیورسم اما من سکوت محض اختیار کردم. بالاخره خودش بحرف آمد و در حالیکه سرش هنوز بزر بود، آب دهانش را قورت داد و گفت: «سرکارستوان، من میدانم که حق ندارم وقت شما را بگیرم، ولی چاره چیست؟ مانده ایم معطل که چه کنیم؟ دیگر قدرت تحمل از همه ما سلب شده. نمیدانید که دخترک چه حالی پیدا کرده! هیچکس جرأت ندارد با او حرف بزند، از هیچکس هم حرف شنوی ندارد. ولی با وجود این میدانم که مریض نیست، بلکه فکرو خیال بسرش زده. ما تمام مقدمات سفر را فراهم کرده بودیم و حتی تا دیروز بعد از ظهر هم خود او عجله برفتن داشت ولی دیشب بعد از شام تغییر عقیده داد. حالا دیگر میگوید اگر خانه دچار حریق هم بشود از آن بیرون نخواهم رفت و بهیچوجه مسافرت نخواهم کرد. میگوید که این معالجه جدید عذر و بهانه ایست که میخواهند بوسیله آن از شر من آسوده شوند! میگوید همه اشتباه میکنند چون من از اینجا جنب نمیخورم.»

من بای اعتنائی گفتم: نزدی این فکر از سرش بیرون خواهد رفت. شما که میدانید (ادبیت) تا اندازه دمدمی مزاج است، از طریقی (ایلو با) پشت تلن من گفت که مسافرت چند روزی بیش بتأخیر نخواهد افتاد. «بیر مرد آهی کشید و گفت: «کاش اینطور بود! بدبختی در اینست که ما میترسیم او دیگر اصلاً بمسافرت نرود. من میدانم چه شده که او از روش جدید معالجه ربهبودی حالش بکلی قعاع علاقه کرده میگوید من دیگر این رنج و شکنجه را تحمل واهم کرد، من هرگز حاضر بامتحان کردن این روش معالجه نخواهم شد. این حرف ها همه یاوه و گزاف است! دیگر کسی نمیتواند مرا گول بزند!»

با احتیاط گفتم «من که هیچ سر از اینکار در نمیآورم. دختر شما تا حالا بدکتر (کاندور) اعجاب کامل داشت و حالا که او این معالجه را تعویق کرده من بیهمم چهطور (ادبیت) امتناع میکنند؟»

بر مرد زده شد: «مطلب همین است! او از معالجه کردن و نه»

فتن امتناع دارد اومی گوید : من هیچوجه نخواهم رفت ، من از این روغها خسته شده‌ام ، من نمیخواهم بهبودی پیدا کنم ، چون دیگر بهبودی ن موردی ندارد . »

من با تعجب وحیرت پرسیدم : «موردی ندارد ؟»
 در این موقع پیرمرد سر خود را بیشتر خم کرد . از تکان موهای سفید و فهمیدم که شدت میلرزد . بعداً با صدای آهسته گفت . « آری میگویند بهبودی من فایده وموردی ندارد ، چون (او) . . چون تمام احساسات (او) سبب من فقط و فقط ناشی از ترحم است . »

همینکه (ککسفالوا) کلمه (او) را اداء کرد ، رعشه سردی بر سراسر وجود من غلبه کرد . این اولین باری بود که پیرمرد اشاره به احساسات نلبی دخترش نزد من کرده بود . بعد از افشای این راز ، ما ساکت در جاهای خود نشستیم و حتی از نگاه کردن بیکدیگر هم احتیاط میکردیم .

سکوت هر لحظه جابجاساتر میشد من از طرز نفس زدن (ککسفالوا) حس کردم که این خاموشی جانگداز دارد او را غم میزند . پیش خود فکر کردم که اگر این سکوت يك لحظه دیگر ادامه پیدا کند ، هر دوی ما را دچار خمگی خواهد کرد . ولی در همان موقع پیرمرد از صندلی بزمین افتاد و صندلیش هم با صدای بلندی پشت سر او بزمین خورد .

اداء تصور کردم که او عیش کرده ، زیرا دکتر (کاندور) من گفته بود که او قلبش ضعیف است . پس متوحشانه ، بطرف او دویدم تا او را از زمین بلند کنم و در روی بیم تخت قرار دهم . ولی فوراً متوجه شدم که پیرمرد از روی صندلی نیفتاده ، بلکه عمداً خود را بروی زمین انداخته بود . همینکه خم شدم تا او را از زمین بلند کنم او ، نزدیکتر شد ، دودست مرا محکم در دست گرفت و با عجز و لابه لبت

« شما باید باو کمک کنید ! شما تنها کسی هستید که میتوانید باو کمک کنید ... حتی دکتر (کاندور) هم همین عقیده را دارد ... من از شما استدعا میکنم باورحم کنید ! او آخر بلامی بسر خودش میآورد ، او خودش را نابود خواهد کرد ! »

در حالیکه شدت میلرزیدم او را سر پا ایستادم اما او بازوهای مرا محکم گرفت و انگشتانش را مانند چنگال حیوانی در دهان در گوشت من

فرو برد و نفس زمان گفت: «باو كمك كنيد، برای خاطر خدا باو كمك كنيد؛
نمیشود او را باین حال باقی گذاشت... بخدا قسم که این قضیه با زندگی
او بستگی دارد؛ شما نمیتوانید تصور کنید که او در حال نومییدی چه حرفهای
چنون آمیزی میزند. با آه و راری میگوید: «من خودم را نابود میکنم
تا همه شما از دستم خلاص بشوید!» بیخود هم نمیگوید و در تصمیمیش
خیلی جدی است. تا به حال دوبار قصد انتحار کرده و موفق نشده وقتی کاری
را اراده کند هیچکس نمیتواند منصرفش کند. فقط شما میتوانید او را
نجات بدهید.... فقط و فقط شما!»

گفتم: «البته جناب (کنکسفالوا)، من حاضرم. خواهش میکنم آرام
باشید. بطور قطع هر کاری از دستم بر بیاید کوتاهی نخواهم کرد. اگر
مایل باشید ممکن است همین الساعه باتفاق بمنزلتان برویم. فقط بگوئید
بینم چه باید باو بگویم، چه باید بکنم؟»

پیرمرد ناگهان بازوی مرا رها کرده بچهره ام خیره شد و گفت:
- چه باید بکنید؟ آیا واقعاً میدادید، یا نمیخواهید بدانید؟ مگر او راز
دلش را نزد شما فاش نکرد، مگر بشما اظهار عشق نکرد؟ طفلك بیچاره
بخطا طر این عملی که از او سر زده خودش را بسرحد مرك رنج و آزار میدهد؛
او نامه ای بشما نوشت و شما جوابش را ندادید. مگر میکند که شما از
او متنفر هستید و میخواهید او را از سر خودتان وا کنید و همین فکر آرام و
قرار را از او سلب کرده. مگر نمیدانید بی اعتنائی باظهار عشق يك موجود
پر غرور و آتشین مرا حی متل (ادیت)، بمنزله صدور رأی قتل اوست؟»
- من برای تسلی دل او هر چه از دستم بر میآمد کردم. بالاخره
باو گفته ام....

- خیر، باو هیچ چیز نگفتم. اید؛ شما باید خودتان بفهمید که وقتی او
فقط منتظر يك کلمه است، آن کلمه ای که هر رن از معشوقش انتظار دارد،
سکوت شما او را دیوانه می کند. البته تا موقعی که امید بهبودی او
نمیرفت، او حرأت نداشت چنین هوسی در سر پروراند ولی حالا که ما
یکهفته دیگر او مثل سایرین سدرست خواهد شد، بچه صحت نباید انتظاراتی
را که هر دختر جوانی دارد، داشته باشد، شما گفته است که منتظر شنیدن
يك کلمه، از جانب شماست و دیگر نمیتواند خودش را بیشتر از این سبك و

زبون کند . و شما آن يك كلمه را هم كه ما به دلخوشی اوست مضایقه کرده اید . آیا واقعاً تجسم این کار باعث انزجار شماست ؟ بالاخره چیزهایی كه منتهای اردوی بشر است نصیب شما خواهد شد . من مردی پیر و علیل هستم و کلیه دارائی خودم را كه عبارت از این قصر و ملك و هفت میلیون پول نقدی است كه در طرف چهل سال جمع آوری کرده ام بشما ، دونفر واگذار خواهم كرد . من دیگر چیزی برای خودم نمیخواهم و تنها آرزویم اینست كه بعد از مرگ من يك نفر از دخترم نگهداری كند . و من میدانم كه شما آدم خوب و شریفی هستید و از او مواظبت و نسبت باو مهربانی و خوشرفتاری خواهد كرد .

در اینجا نفسش بند آمد و با حال زار و ناتوان دوباره خود را بروی صندلی انداخت . من هم كه دیگر نیروئی در بدنم باقی نمانده بود خود را بروی صندلی دیگر انداختم ، هر دو مثل پیش در مقابل هم خاموش نشسته بودیم و بچشم هم نگاه نمیكردیم . فقط گاهیگاهی متوجه میشدم كه میزی كه نقطه اتكاء دست اوست در اثر ریشه هایی كه برو جودش عارض میشد . آهسته تكان میخورد . بعد صدائی كه شباهت به صدای بهم خوردن دوشبشی سخت بود بگوשמ رسید . سرخم شده پیرمرد بروی میز افتاده بود . حس كردم كه تا چه حد رنج میبرد و از اینرو میل فراوانی بدلیجومی از آن پیرمرد برو جودم چیره شد . پس بروی او خم شدم و گفتم « حضرت آقای (ككسفالوا) بمن اطمینان داشته باشید : راجع باین موضوع سر فرصت فكر خواهیم كرد . من كاملاً در اختیار شما هستم و هر كاری از دستم بر بیاید انجام میدهم . فقط موضوعی كه الساعة بدان اشاره كردید ، غیر ممكن است ... كاملاً محال است . جناب (ككسفالوا) ، این يك كار امكان ناپذیر است و خواهش می كنم راجع بآن دیگر صحبتی نكنید شما فكر كنید كه من افسر جزئی بیش نیستم و معاشم را با حقوق افسری و يك مسمری ناچیز تأمین میکنم ! این در آمد ناچیز اسان نمیتواند قبول مسئولیتی بكنند ؛ زیرا این در آمد برای امرار معاش دوبركافی نیست . »

پیرمرد میخواست میان حریم بدود ولی من مهلت ندادم و گفتم : « آری ، میدانم چه میخواهید بگوئید . میخواهید بگوئید كه پول ارتباطی با این موضوع ندارد و شما خودتان همه كارها را سر و صورت میدهید . از

طرفی من میدانم که شما پولدار هستید و من هرچه بخواهم ممکن است از شما بگیرم اما همین چیزدار بودن شما و بی چیز بودن من است که این کار را امکان ناپذیر ساخته همه خواهند گفت که من برای پول ازدواج کرده ام و حتی خود (ادیت) هم مادام العمر بهمین توهم دچار خواهد بود. باور کنید که این کار از محالات است. البته من واقعا برای دختر شما احترام فراوان قائل هستم و او را ... و او را دوست دارم، اما علت امتناع خود را الساعه خدمتتان عرض کردم.

پیرمرد بیحرکت ماند. ابتداء تصور کردم حرفهای مرا نفهمیده، ولی کم کم بدن او شروع بحرکت کرد. با تقلا سرش را بلند کرد و بعضای مقابل خود خیره شد. بعد کنار میرا با هر دو دست چسبید و من فهمیدم که میخواهد از جا برخیزد، ولی نمیتواند. بالاخره با تلاش زیاد خود را بلند کرد و سر با ابستاد و با لحنی خوفناک و غیر عادی میل کسیکه با خود حرف بزند گفت: «پس در اینصورت کار تمام است!»

آن لحن کلام و آن بحالت رضا و تسلیم محض او واقعا وحشتناک بود. در حالیکه هنوز بعضای حالی خیره شده بود، کور کورانه در روی میز بجستجوی عینکش پرداخت و چون پیدا کرد آنرا بچشم نگذاشت بلکه در جیبش جا داد گویا فکر میکرد که دیگر فایده بینائی و رنگ گانی چیست؟ بعد آنهنگ رهن کرد و بدو آنکه بمن نگاه کند آهسته در ریر لب گفت: «ببخشید مزاحم شدم.»

کلاهش را وارونه توی سرش چسبید و میل کسانی که مرص راه رفتن در حواب را دارند، بطرف دررفت. بعد چنانکه کوئی چیزی را فراموش کرده باشد کلاهش را از سر برداشت، تعطیمی کرد و دوباره گفت: «ببخشید مزاحم شدم.»

آری آن مرد پیرو شکسته در برابر من تعطیم کرد و همین رفتار مؤدبانه او در عین ناامیدی بود که مقاومت مرا خسی کرد. دوباره حس تسرحم بوجودم غلبه کرد و اشک در چشمهایم حلقه زد. مگر من میتوانستم آن پیرمرد را که آمده بود دختر خود، یعنی تنها چیزی را که در دنیا عزیز میداشت، بمن پیشکش کند مایوس بر گردانم؟ باید چیزی ناو بگویم و او را دلداری بدهم. پس بدنبال او شتافته گفتم:

«حضرت آقای (ککسفالوا)، خواهش میکنم حرفهای مرا، سوء تفاهم نکنید. سزاوار نیست که شما با اینوضع بروید و باو بگوئید که... این حرف، در چنین موقعی برای حال او واقعاً خطرناک است... و ضمناً حقیقت هم ندارد.»

هنگام بیان این حملات، آن بآن تشویش من بیشتر میشد، چون میدیدم پیرمرد بهر فهایم گوش نمیدهد. دلسردی و نومیدی او را مبدل به توده ای از سنک ساخته بود. میل دلجوئی ار آن مرد ناتوان و سالخورده بیش از پیش در من تقویت یافت و دردنباله کلام خود گفتم:

«حضرت آقای (ککسفالوا) من سوگند یاد میکنم که اینعرف حقیقت ندارد. هیچ چیز بیش از این باعث آزار من نمیشود که به دختر شما (ادیت) اهانتی کنم و یا عملی انجام دهم که فکر کند من باو علاقه مند بیستم. سوگند یاد میکنم که هیچکس بیش از من نسبت باو علاقه و محبت ندارد. اینکه او خیال میکند من با بطریبی اعتنائی باو مینگارم خیال پوچ و بیپوده است. بلکه برعکس... برعکس... قصدم فقط این است که فعلاً موردی ندارد من چیزی بگویم تنها چیزی که عحاتاً اهمیت دارد این است که او از خودش مواظبت کند و حالش کاملاً خوب بشود.

در این موقع پیرمرد ناگهان روی خود را بطرف من برگرداند. چشماش که تا يك لحظه پیش منجمد و بی فروغ بود، اکنون چون مسفر در تاریکی میدرخشید. پرسید: «بعد از آنکه معالجه شد، چه؟» من متوحش شدم. فکر کردم که اگر حالا قولی بدهم خود را گرفتار کرده ام. ولی در همان لحظه بخاطر آوردم که تمام امیدهای آن دختر واهی است و باین رودی شفا نخواهد یافت. دکتر (کالدور) بمن گفته بود که فکر عاقبت را نکنم تنها کاری که باید کرد این است که عحاتاً او را آرام ساخت و دلداری داد. پس گفتم: «وقتی معالجه شد، آنوقت البته من خواهم آمد و ار شما تقاضا خواهم کرد که...»

پیرمرد بمن حیره شد. ریشه ای بدش را شکان در آورد. بعد گفت:

«اجازه میدهید عین اینعرف شمارا باو بگویم؟»

دوباره احساس خطر کردم ولی دیگر یارای مقاومت در مقابل نگاه پراگماتیک او نداشتم. پس گفتم: «آری همین را باو بگوئید.» اینرا گفتم

و دست خود را بطرف او دراز کردم .

چشمان او از شادی برق زد و اراشك حق شناسی پر شد . احساس کردم دستی که در دست من است با شدتی بیش از پیش می لرزد. بعد پیرمرد سر خود را خم کرد و من درست بموقع بغاطر آوردم که سابقاً او يك بار خم شده و دست مرا بوسیده بود. پس به عجله دستم را عقب کشیدم و دوباره گفتم .

« آری باو بگوئید ، خواهش می کنم بگوئید . بگوئید غصه نخورد و بالا تراز همه اینها ، او باید هرچه زود برای خاطر خودش و همه ما شفا یابد » پیرمرد با وحد و شعف بی پایان گفت .

آری او باید هرچه زود تر شفا یابد. من مطمئنم که او فوراً حاضر بمسافرت خواهد شد با برای خاطر شما معالجه شود من از لحظه اول دانستم که خداوند شما را بكمك من فرستاده. خیر، خیر، من نمیتوانم از شما تشکر کنم. خداوند شما اجر بدهد؛ من الساعه می روم . . . نه، خواهش می کنم بچودتان زحمت ندهید، من می روم »

بعد با قدمهای سبك و نندی که من تا آنوقت در او سراغ نداشتم بطرف دررفت و در را پشت سر خود بست. من در اطاق تاریك، تنها ایستادم و مانند کسی که تصمیم قاطعی بدون مكر قبلی گرفته باشد، کمی بهت زده و مشوش بودم. بعد از ساعتی گماشته ام نامه برای من آورد که در روی همان کاغذ آبی يك آشنا نوشته شده بود . مضمونش این بود .

« فردا حرکت خواهیم کرد، من به پاپا قول داده ام حرکات و حرف های چند روز اخیر مرا ببخشید چون بیم از اینكه مبادا من تحمیلی بر شما باشم حواس مرا پریشان کرده بود. حالا من میدانم برای چه و برای که باید تندتر بروم. و اکنون دیگر ترسی ندارم فردا هرچه زودتر بمنزل ما بیایید. هرگز تا این اندازه بایی تا بی منظر شما سوده ام! »

دوست ابدی تو (ادیت)

وقتی کلمه (ابدی) را خواندم رعنه بریدنم افتاد ، چون این کلمه کلمه ایست که تا ابد آدم را مقید میسازد. ولی دیگر چاره نبود، یکبار دیگر حس ترحم بر نیروی اراده من فائق آمده بود و من دیگر بخودم تعلق نداشتم.

روز بعد هرچه عصر نزدیکتر میشد، اضطراب من زیاد تر میگردد تا بالاخره وقت رفتن فرا رسید و من راه منزل (ککسفالوا) را درپیش گرفتم. (ژوزف) با قیافه ای بشاش و خندان در را باز کرد و گفت: «آه سرکار ستوان آمدید! بفرمائید توی سالن. مادموازل (ادیت) تمام اینست را منتظر شما بوده اند»

در این موقع (ایلونا) هم بملاقات من آمد. اونیز شاد و بشاش بود و دست مرا با حرارت و صمیمیت بیسابقه ای فشرد. تمام اهل خانه از نو کرتا ارباب بعدی آن روز بشاش بودند که حدی بر آن متصور نبود. همه از من تشکر میکردند و از تغییر بزرگی که در حال (ادیت) روی داده بود، داستان ها میگفتند. رفتار و گفتار آنها تمام برسهای مرا بر طرف کرد و حس اعتماد بنفس را در من تقویت نمود پس با اشتیاق به اطاقی که دیروز با نومیدی از آن خارج شده بودم، وارد شدم.

آه! در آنجا در روی کاناپه، دختری نشسته بود که چنان با بشاشت نگاه میکرد و بعدی فروغ طراوت از چهره اش می تابید که من بزحمت توانستم او را شناسم. پیراهنی از ابریشم آبی کمرنگ بر تن داشت که او را جوانتر جلوه میداد. در گیسوان خرمایی رنگش شکوفه های سعیدی میدرخشید و در اطراف جایگاه او نیز سبد های گل چیده شده بود. در آسوق من مگرمی فراموش کردم که آن تخته پوست بعضی را پوشانیده و آن کاناپه بدان همیشگی اوست. من از دیدار این موجود حدید کاری جز حیرت و تعجب نداشتم چون جسمش بمن افتاد با خوشحالی گفت.

«آه بالاخره آمدی! بیا پهلوی من بشین و حرفی نزن، میخواهم چیز مهمی بنویسم.»

من با فراغ خاطر بشستم زیرا اکنون که او بالحنی چنین دوستانه حرف میزد، اسان دیگر حظور میسواست با هم با راحت باشد.

«حالا کمی گوش بده و خواهش میکنم میان حرف من حرف نزن.»
من آنچه را که او بپدرم گفته ای، میدادم و همچنین میدادم که توچه مقصودی درباره من داری ماور کن که هر گرسؤال بخواهم کرد که آیا اینکار را برای خاطر پدرم میکنی و یا برای من و یا از راه ترحم - خواهش می کنی حرف مرا قطع نکنی! من دیگر خود و سایرین را با این فکرها معذب

نخواهم کرد. همین کافی است بدانم که اگر عمر دوباره یافته ام و میتوانم بزندگی ادامه بدهم، فقط و فقط بخاطر وجود تو است.

در اینجا (ادیت) لحظه ای مکث کرد و بعد بسخن ادامه داد: « حالا گوش کن که من از طرف خود چه قوی میدهم، چون دیشب در اطراف تمام قضایا کاملاً فکر کردم. من برای اینکه از وضع جانفرسای فعلی نجات پیدا کنم و مانند سایرین بشوم، تصمیم گرفته ام هرچه دکترها بگویند انجام بدهم و در این راه تا آخرین ذره قدرت خود کوشش کنم. من همه اینکارها را برای خاطرتو خواهم کرد تا تورا و اداره خود گذشتگی نکنم. ولی اگر کارها بروفق مراد انجام نشد - خواهش میکنم حرف مرا قطع نکنید - و من کاملاً بهبودی نیافتم که بتوانم مانند سایر اشخاص راه بروم، آنوقت توترس بخودت راه نده چون در آنصورت من خود بتهنهایی آن نارگران را بدوش خواهم کشید. من میدانم که درد دنیا از خود گذشتگی هائی است که انسان نمیتواند از کسی قبول کند مخصوصاً از شخصی که محبوب اوست. بنا براین اگر این معالجه که تمام امید من بآن بسته است، نتیجه نبخشید آنوقت تو دیگر چیزی از من نخواهی شنید و دیگر مرا نخواهی دید. در آنصورت، سوگند یاد میکنم که خود را بتو تحمیل نخواهم کرد چون دیگر نخواهم گذاشت وجودم بر کسی تحمیل شود. حرف من همین بود. حالا خوست دیگر از این مقوله چیزی نگوئیم، چون بیش از چند ساعتی بزدیم نخواهیم بود و میل دارم که این لحظات را بخوشی و شادی بگذرانیم »

این صدا، صدای دیگری بود که حالا با من تکلم میکرد و این چشمها چشمهای دیگری بود که مرا مینگریست، نه آن چشمهای سب آلود و بیمار سابق این عشق، عشق دیگری بود که او نسبت بمن ابرار میکرد، نه آن عشق بی پروا و پروولع در محدوده گذشته. من هم با چشمان دگری باو نگاه میکردم و بدون اینکه خودم هم ملتفت باشم برای اولین بار يك علاقه واقعی نسبت باین دختر نحیف که تا آن حد بامید سعادت آینده دلشاد بود در خود احساس کردم پس بدون آنکه بهمم چه میکنم، صندلی خود را نزدیکتر بردم و دست او را در دست گرفتم

مدتی بهمین حال نشستیم و بدون تشویش خاطر راجع به مسافرت و اتفاقات روز صحبت کردیم و بعد برای صرف شام بسالن غذا حوری رفتیم.

شمعدانهای نقره در زیر پر توشه‌ها می‌درخشید و گلها چون شعله‌های رنگین، از گلدانها سر بیرون کشیده بود. پر توجله‌چراغ بلورین از آئینه‌ای به آئینه دیگر منعکس میشد و خانه ساکت و خاموش چون صدف مدوری که گوهری درخشان در اعماق دل خود پنهان کرده باشد، مارا فرا گرفته بود همه چیز دل انگیز تر و بهتر از پیش مینمود. پیرمرد مانند کیشی راست و موقر در آنجا نشسته بود و من (ادیت) و (ایلونا) را هرگز تا آن حد حوان و بشاش ندیده بودم همگی در اطراف میز نشسته و بخوردن و نوشیدن مشغول بودیم. خنده مانند مرغی از یک دهان بدهان دیگر می‌پیرید. فقط سکوت موقمی برقرار شد که (ژوزف) جامهای مارا ارشامبانی پر کرد و من ار جا برخاستم تا سلامتی (ادیت) جام خود را بنوشم.

(ادیت) در حالیکه با ایمان و اعتقاد بمن نگاه میکرد گفت: «آری، سلامتی - من باید سلامتی پیدا کنم!»

پدرش که دیگر قدرت خودداری نداشت، از جا برخاست و گفت: «خداوند عنایت بفرماید!» عینک او در اثر اشک چشمانش تار شده بود. عینک را از چشم برداشت، آهسته و با دقت مشغول پاک کردن آن شد. ضمناً دقیقه‌ای دست خود را از روی شانه من بر نمیداشت و منم ناچار بودم باظهار محبت او پاسخ بگویم، پس بطرف پیرمرد رفتم و او را در آغوش گرفتم. در حینی که او بجای خود بر میگشت، احساس کردم که (ادیت) چشمان خود را بمن دوخته است. لبهایش و کمی میلرزید و من فهمیدم که لبان لردان او تا چه حد تشنه همان تماس محبت آمیز است، و من خم شدم و بوسه‌ای از دهان او بردم.

این بود مراسم نامزدی ما! من لبان او را از روی اختیار بوسیدم. بلکه يك قوه آبی مرا نا بینکار واداشت. این بوسه من بدون اطلاع و اراده من بود. ولی ار این کار خود که فقط شان کوچکی ار محبت بود پشیمان نشدم، زیرا دیگر ایندهه اوسینه پر حوش و خروش خود را و حشابه بمن نچسبانید و مرا ار شدت شادی و شمع سخت در چنگال نگرفت، بلکه لبانش لبان مرا نا تواضع و مروسی پذیرفت، مانند کسی که هدیه نفیسی را پذیرد. سایرین هم همگی ساکت بودند. ناگهان تماس دست ه‌ای (ادیت) را روی دستهای خود احساس کردم و این جمله را ار دهان او

شنیدم: «دستهایت را يك لحظه بمن بده!» نیدانستم او چه کار میخوهد بکند. در این هنگام، جسم صاف و سردی در انگشت چهارم لغزید - و آن يك حلقه انگشتری بود. من بآن حلقه نگاه نکردم و فقط دست او را گرفتم و بوسیدم.



در آنشب من خدا بودم و دنیائی خلق کرده بودم که پراز نیکی و عدالت بود؛ من يك فرد بشر خلق کرده بودم که پیشانی‌اش مانند سپیده، بامدادی میدرخشید و رنگین‌کمانی از شادی در چشماش منعکس شده بود. من خوانی از نعمت گسترده بودم و بمیوه‌ها و شراب و خوراک، طعم و گوارائی بخشیده بودم. من آن اطلاق و قلب ساکنین آنرا پرفروغ ساخته بودم. چهلچراغ هم چون خورشید نابان در جامها منعکس شده بود.

در آنشب من خدا بودم، ولی از فراز تختی رفیع بمخلوقات و شاهکارهای صنع خود نگاه نمیکردم، بلکه با مهربانی و ملاطفت بین آفریدگان خویش نشسته بودم و قیافه آنها را از پس ابرهای سیمگون خود مشاهده میکردم. در طرف چپم پیرمردی نشسته بود؛ پرتو لطف و محبت من چین‌های پیشانی او را زایل و ظلمت چشمانش را محو ساخته بود. در طرف راست دختر جوانی نشسته بود که وقتی اعلیج و اسیر بندوزنجیر بود ولی حالا پرتو بازگشت نندرستی در چهره‌اش میتابید. من با نفس لبهای خود، او را از دورخ بیم و هراس خارج و در بهشت عشق و امید وارد کرده بودم.

چون سرشب پایان رسید، بعزم خدا حافظی از جا برخاستم ولی برای اولین بار، فکر جدا شدن از (ادیت) مرا ناراحت کرد و مانند عاشقی، وقت وداع را با این دختر، بتأخیر مینداختم. ولی چون دیروقت بود فقط دستهای خود را بگردن او انداختم و لبان او را بوسیدم.

در حین بوسیدن (ادیت) نفس خود را حبس کرد، گوئی میخواست برای همیشه حرارت نفس مرا حفظ کند. بعد از این مراسم خدا حافظی باتفاق (ککسفالوا) بطرف در حرکت کردم.



من وارد سالن شدم و در آنجا (روزف) کلاه و شمشیر مرا بدست گرفته در انتظار بود. کاش زود تر رفته بودم! ولی پیرمرد نمیتوانست دل

بجدائیم بدهد یکبار دیگر دست مرا گرفت و بازوان مرا نوازش داد و چندین بار اظهار تشکر کرد. من هم دوسه دفعه دست او را برسم خدا حافظی فشردم ولی او همچنان نشکرات خود را تار من میکرد و من که اسیر ترحم خود شده بودم، موقوف کردم و نیروی آنرا نداشتم که خود را از دست او خلاص کنم.

در این موقع از جانب دری که يك لحظه پیش خارج شده بودیم همه و داد و قالی شنیدیم من بدقت گوش دادم و با بیم و وحشت متوجه شدم که (ادیت) و (ایلوئا) مشغول مشاجره هستند (ایلوئا) میگفت: «خواهش میکنم حرکت نکن و سر جاییت بشین.» ولی (ادیت) با عصیانیت میگفت: «مرا ول کن! مرا ول کن!» بعد ناگهان صدای منحوس تق! تق! عصاهای (ادیت) بگوش رسید. خدا یا نکند که او بدون کمک (ژوزف) بدسال من آمده باشد! ولی صدای تق و تق! هر لحظه تندتر میشد. بالاخره دسته در بحرکت درآمد و در پشت باز شد.

آه چه منظره وحشتناکی! (ادیت) در حالیکه هنوز در اثر تپلهای خود نفس میزد، بچهارچوب در تکیه داد. نادرست چپ کنار در را محکم گرفت تا بعد از بهم نخورد و با دست راست عصاهای خود را سخت نگاهداشت و بعد قل از آنکه (کاسمالوا) و (ژوزف) بخود بیایند. (ادیت) در حالیکه لبان خود را میگزید، گویی خود را برای کار بسیار سختی آماده میکرد، و در حالیکه با حسمان سوران وارد حده در آمده من خیره شده بود، فشاری به چهارچوب در داد و بدون تکیه به عصا بطرف من آمد. سس دوباره لبان خود را گزیده يك پا جلو گذاشت و پای دیگر را در عقب آن زمین کشانید. بدش در این حرکت تسنح آمیز که شباهت به حرکت عروسک خیمه شب بازی داشت بچپ و راست بوسان میکرد ولی راه میرفت! راه میرفت و چشم من فقط بمن دوخته بود. راه میرفت، گویی سیمهائی با مرئی او را جلو میراند، دندان هایش راست بلاش فشار میداد، سیمایش بطور دردناکی هم رفته بود و اندامش مانند کشتی طوفان ردهای با نظرف و آنطرف کج و راست میشد ولی با این وجود رای اولیس مرته بدون تکیه بچوب دستی و کمک کسی راه میرفت! آری اعجاز اراده به اعضای مرده او جان بخشیده بود. هیچ پرسکی تا کنون نتوانسته است برای من تشریح

کند که چگونه آن دختر مفلوج و علیل توانست آن روز راه برود و من هم نمی توانم آن منظره را درست ترسیم کنم، چون ما همگی در جای خود خشک شده بودیم. حتی (ایلونا) هم فراموش کرد که بدنبال او برود و مراقبش باشد. (ادیت) آن چند قدم را تلو تلو خوران طی کرد، گویی يك طوفان درونی او را بجلو میکشاند. حالا دیگر او کاملاً بمن نزدیک شده بود و دست های خود را که تا آبوقت مانند بال بدو طرف خود گسترده بود، مظهرانه و مشتاقانه بسویم دراز کرد. چهره درهم او ماتبسمی پرسرور و شغف، بار و آرام شد. فقط دو قدم، به يك قدم دیگر باقی مانده بود! (ادیت) آنقدر بمن نزدیک شده بود که میتوانستم نفس او را از زیر لبانش احساس کنم. ولی در این هنگام حادثه شومی روی داد. (ادیت) دست های خود را پیش از موقع نامید اینکه من او را در آغوش خواهم گرفت، بجلو انداخت و در نتیجه این حرکت، تعادلش بهم خورد و رانیه های مثل اینکه با داسی قطع شده باشد، بهم تاشد. دخترک در جلوی پای من بر زمین افتاد و من در اثر وحشتی که بر وجودم غلبه کرده بود بجای اینکه پیش بروم و او را دربرخاستن کمک کنم بی اختیار خود را عقب کشیدم.

ولی (ککسفالوا) و (ایلونا) و (ژوزف) هر سه بكمك او شتافتند و او را از روی زمین بلند کرده و از سالن بیرون بردند. در آن يك لحظه پرده شادی و شغفی که از اوایل شب تا آن هنگام در جلوی چشمم آویخته شده بود، بکنار رفت و دريك چشم بهمزدن تمام قضایا در لباس حقیقت در نظرم مجسم شد. من میدانستم که درد آن دختر بیچاره هرگز درمان نخواهد شد. آری معجزه ای که آنها ارمن انتظار داشتند نتحقق پیوست من دیگر خدا سودم، بلکه موحودی ضعیف و قابل ترحم بودم که ضعف و جیم حز زیان، و ترحم جز فلاکت و بدبختی چیزی بیار نیاورده بود. دیگر نیروی آنرا نداشتم که بروم، ببالین او بنشینم، از او دلجوئی کنم و راه رفتنش را تمجید و تعریف کنم. پس بدون آنکه بهمم چه میکنم، کلاه و شمشیرم را برداشتم و برای سومین و آخرین بار مانند جایتکاری از آن خانه گریختم.

حس می کردم که نزدیک است خفه شوم آیا هوای بین درختان آنقدر خفان آوراست و یا آنهمه شراب هائی که من نوشیده ام ؟ بیم تنه افسری سخت بیدم چسبیده بود ؛ بقیه ام را بار کردم و میخواستم بیم تهرامم از تن درآورده بدور بیندارم ، چون خیلی بروی شاهه هایم سسگینی میکرد . خوب حالا بکجا بروم ؟ همه حا میروم جز منزل خودم ، یعنی آن اطلاق خلوت و ساکنی که در آن باید با این افکار مشوش و هولناک تنها بمانم . بهترین کار آنست که چند گیلان دیگر مشروب خنک بنوشم عجب ، کافه (رانور پلاتز) هنوز باز است ؛ بوری اربس پرده های پشت پنجره آن دیده می شود . پس بروم کیلاسی مشروب سرد بنوشم .

همیشه وارد کافه شدم دیدم رفقاء کوش تا کوش سسته اند ولی چرا اینطور بمن نگاه میکنند ؟ چرا صحبت خود را یکدفعه قطع کردند ؟ حتما سری در کار است . میخواستم آنها را ندیده گرفته برگردم اما دیگر کار از کار گذشته بود و مرا دیده بودند ، بنابراین با اکراه بطرف میز آنها رفتم و یکی ارسدلی ها را جلو کشیده گفتم « احاره میدید ؟ » (بوری) با تعجب بمن نگاه کرد و گفت « رفقاء ، سم چه میگوئید ؟ آقا میفرمایند احاره می دهید ؟ آیا میان دوستان هم اینجرها هست گرچه بعد از این (هومیلر) این انتظارها را نباید داشت »

ناخنس می خواست مرا ریشخند کند ، چون سایرین هر کدام خنده سیطرات آمیزی رد و بدل کردند . آری ، حتماً زیر کاسه نیم کاسه ایست . معمولاً هر وقت یکی از ما بعد از سمه سب بومی دشب رفقاء هرا راها ستوال ارا می کردند و این امشب هیچکدام من چیزی ازیمتوله من گویند و همه ناراحت ، خرمیانه اند . بالاخره (بوری) با تکیه داد و پرسید

« احاره ما هم بته سربك میگوئیم ؟ »

« برای چه موضوع ؟ »

« ریتق داروسارت که الساعة ارا اینجی خارج شد ، می گفت پیشخدمت دزل (ککس مالوا) با تلن باو جبر داده که عهد ما مزدی پس بو و آن . . که دختر خایم سمه شده . »

یکدفعه نگاه تمام حاضرین موجه من شد . دو ، سه ، چهار ، شش ، هفت ، ... در تمام دوخته شد . میدانستم که اگر اینجر فدا را تا ایند کنم فریاد

سوت و شوخی و حرفهای نیشدار و تهریكات طعنه آمیز با آسمان بلند خواهد شد خیر ، من نمیتوانستم این خبر را در حضور یکعده لوده و مسخره تصدیق کنم و گفتم :

— خیر مزخرف گفته .

ولی این تکذیب من برای قانع کردن آنها کافی نبود . (فرنج) دستی بشانه من زد و گفت :

«(تونی) راست بگو ببینم این خبر حقیقت دارد یا نه ؟ »
من بی تأمل گفتم : « نه ، يك كلمه اش هم حقیقت ندارد ! »
لحظه ای سکوت برقرار شد و همه با تعجب و یأس بیکدیگر نگاه کردند . سر انجام (فرنج) آرنج خود را بر روی میز تکیه داد و پیروزمندانه گفت .

— دیدید گفتم دروغ است ! آخر من (هوفیلر) را از جیب های شلوارم بهتر می شناسم ! فردا صبح هم خدمت آن داروساز شپشو خواهم رسید تا دیگر این جور چرند ها را پشت سررقای ما نگوید و يك شخص محترم و آبرومند لکه نچسباند ! واقعاً من خیلی خوشوقتیم از اینکه این خبر حقیقت ندارد والا ما و تمام هنك بدنام میشدیم

بلافاصله حاضرین هر کدام بیک طرز با آب و تاب تمام شروع بتعریف من و بدگویی از خانواده (ککسفالوا) کردند .

یکی گفت : « آخر آدم برود با دختر يك رباخوار که تا حالا چندین نفر بخود نمایی و درفشانی را با بیرنگ و دغلبازی بروز سیاه نشانده ، وصلت کند ؟ واقعاً جای تأسف است که اجتماع باین قبیل اشخاص اجازه میدهد که با حيله و افسون پول جمع بکنند و برای خود املاك و القاب بخرند ! » دیگری گفت : « (هوفیلر) ، من نمیخواهم در کارتو مداخله کنم ، ولی اگر عقیده حریج مرا بخواهی ! من ار همان استءاء به آمد و رءت زیاد تو با آن خانواده چندان موافق بودم . ما اسرها باید اول ببینیم اشخاصیكه افتخار آشنائی و آمد و رءت با ما نمیبشان میشود چه كاره هستند . ما باید تا حدی خوددار باشیم و با اشخاصیكه خوب نمیشناسیم ، معاشرت نکنیم . »

همه با حرارت و هیجان صحبت میکردند ، داستانهای عجیب و غریبی در باره پیرمرد میگفتند دخترش را وسیله تمسخر و تعریج خود قرار داده بودند و من ساکت و بیحرکت در آنجا نشسته بودم . تعریف و تمجید و

دلسوریهای وحشیانه آنها بعدی بر من گران آمد که میخواستم فریاد بزم: «نفس کشفتان را قطع کنید! یا بگویم. دروغگو من هستم! داروساز حقیقت را گفته!» ولی میدانستم که دیگر کار گذشته می فهمیدم که با سکوت خود خیانتی به (ادیت) معصوم میکنم و آرزو میکردم که گاش زمین بار میشد و مرا بدرون خود میکشاید! میخواستم خود را نابود کنم. میدانستم یکدام طرف متوجه بشوم و نمیدانستم دستهایم را که هر لحظه ممکن بود بالرش خود رسوایم کنند، در کجای مخفی کنم. بالاخره مانند دردی آهسته از جابر خاستم و از کافه خارج شدم.

تا آن موقع هیچگاه تکلیف من مثل آن شب روشن نبود. میدانستم مرتکب چه عملی شده‌ام و میفهمیدم که حالا چه وظیفه‌ای دارم. ساعت ده شب. با دحتری عقد نامزدی بسته و سه ساعت بعد آن را تکذیب کرده بودم. در حضور هفت نفر شاهد، یعنی یک سراوان، دو ستوان یک، یک پزشک و سه ستوان دو، در حالیکه انگشتر نامزدی هنوز در دستم بود، رضا دادم که برای دروغ ناجوانمردانه ای که گفته بودم، از من تمجید کند. فردا تمام هنگ از افتضاحی که بهار آورده‌ام، آگاه خواهند شد و دیگر نخواهم توانست پاگون سرسازی بردوش داشته باشم آن چند دقیقه بزدلی و بی شهامتی کار مرا خراب کرده بود و تنها چاره کار من يك تپانچه بود.

حتی هنگامی هم که در کافه بسته بودم، این موضوع بر من بخوبی روشن بود که فقط يك راه برای اعاده شرافت من وجود دارد و آن هم انتحار است. فوراً در مکر خود تریب تمام کارها را دادم. ابتداء نامه‌ای به والدین خود بنویسم و اثر تأثیری که برای آنها تولید کرده‌ام پوزش بخواهم بعد کتباً از (فرنیچ) خواهش کنم که با دارو سارستیزه نکند، چون بامرك من موضوع خاتمه خواهد پذیرفت. نامه‌ای هم به مرمانده هنگ نوشته‌ام و تقاضا کنم که مراسم تشییع جنازه من نادلی برگذار شود و ضمناً وصیت کنم که مراد (وین) بچاك سپارند و هیچکس نمایندگی از طرف هنگ در مراسم تدفین من شرکت نکند و میل ندارم که حتی دسته گلی هم بر مزار من بگذارند. بعد چند سطری هم به (ککسالوا) بنویسم که مراسم مهر و علاقه مرا به دخترش ابلاغ کند و باو بگوید که ریاد در فکر من نباشد. آنوقت اطاقم را مرتب سازم، صورتی از قروضی که بر ققاء داشتم بپیه و

وصیت کنم که اسبم را برای پرداخت بدهی هایم بفروشند ، جامه و ساعت
را بگماشته ام بدهند و انگشتری و قوطی سیگار طلا را برای (ککسفالوا)
پس بفرستند .

کارها همه سامان یافته بود من فقط میبایستی از صحن حیاط سر باز خانه
عبور کرده از سه پلکان بالا بروم . بعد در اطاق را بروی خودم ببندم و
بتمام این بدبختی ها حاضرم بدهم اما بعضی اینکه بمداخل تاریک حیاط
نزدیک شدم ، سیاهی مردی در آستان در بچشم سوداوار شد . پیش خود فکر
کردم که شاید این شخص یکی از همقطاران باشد که قبل از من وارد شده
شده و حالا خدایمیداند که تا چند ساعت مرا با و راجی خود معطل خواهد کرد .
ولی لحظه ای بعد باحالی پر از بگرایی و شویش شاه های فرامانده
هنگ رانشخیص دادم . قصد داشتم او را ندیده انگاشته راه خودم را در
پیش بگیرم ولی او از ناریکی بیرون آمد و با لحن خشنی گفت
« ستوان هومیلر ! »

من پیش رفتم و مقابل او بحال خردار ایستادم و او نگاه تند و تیزی
بسر با پایم انداخت و گفت :

« گویا این هم بتازگی بین آقایان دسم شده که کت هایشان را اینطور
ولنگ و بار پیوشند شماها خیال میکنید که چون بعد از نیمه شب است باید ملحوک
توله داری که پستانهایس را روی زمین میکساید ، در محیط سر بازی پر سه
زنیید ؟ من این عمل را نمی بینم و اسطوار دارم که افسر های زیر دسم
حتی بعد از نیمه شب هم که از محوطه خارج میشوند لباسهایس را مرتب
باشد فهمیدی ؟ »

من پاشنه چکمه ها را برهم گذاشتم و گفتم « بلی ، جناب سرهنگ ! » سرهنگ
با نگاه تحقیر آمیزی بر من و بطرف دیگران رفت و من هم خون دیده
آخرین حرفی که در دلم بود میسوم سردش و اهانت است ، عصبانی
شد بی اختیار بدسال از دویدم . اگر چه خودم میدانستم که این رفتارم
خیلی بی مورد و ابلهانه است . اما این یکی از حالات غیر طبیعی و بیمعنی
انتحار کشند گاست که ده دقیقه قبل از مرگ میخواهند تا سر حد امکان مرتب
و بانزاک زندگی را ترك گویند . عبورت خود را میتراسند و زیر جامه تمیز
(برای که ؟) در بر می کنند . حتی سینه ام که زنی قبل از آنکه از طبعه چهارم
عمارنی خود را زمین پر تاب کند ، چهره اش را بیهری طرزی آرد .

وگسوانش را فرزده و با گرانها ترین عطرها خوشبو ساخته بود. حالا هم همین قوه آنی (که عقل و منطق از توجیه آن عاجز است) مرا بجلو میکشاند.

محققاً سرهنك صدای پای مرا شنیده بود چون ناگهان روی خود را برگرداند و چشمان نافذ خود را بمن دوخت. من در دو قدمی او توقف کردم و با صدای لرزانی گفتم: «جناب سرهنك معذرت میخواهم، اجازه میفرمایید چند کلمه با سرکار صحبت کنم؟»

با تعجب پرسید: «چه، حالا. ساعت يك و نیم بعد از نیمه شب؟» سپس با خشم چشم بصورت من انداخت خیال میکردم که الساعه فریادی بستم خواهد کشید، ولی حتماً از چهره ام حالی نمودار بود که او را ناراحت ساخته بود، چون پس از آنکه چندین دقیقه سرپای مرا با چشمان تیز خود و رانداز کرد، با صدای غرش مانندی گفت:

«بدکار و باری نداریم! بسیار خوب، پس زود بیا باطابق من بخودت بجنب!»



سرهنك دواطاقش را با کلید باز کرد و من بدنبال او داخل شدم. اثنایه اطاق او عبارت بود از يك تختخواب، دو تمثال رنگی از امپراطور و ملکه، چهار یا پنج عکس قاب شده از باررسیها و ضیافتهای هنگی، يك جفت شمشیر و دو طباچه ترکی - همین و بس.

سرهنك چندین بار سیبلهای خود را بشدت تابید و بالاخره بدون اینکه جائی برای نشستن بمن نشان بدهد گفت:

- راحت باش (بعد از کمی مکث) خوب حالا برویم سر مطلب اما باید صاف و پوست کنده صحبت کنی و در لفافه حرف نزنم بگو ببینم که گرفتاری تو يك موضوع مادی است یا پای زنی در میان است؟
- خیر، موضوع مادیات در بین نیست؛

- پس پای زنی در میان است؟ چرا شما مردم خودتان را راحت - نمیکذارید؟ مگردنیا قحط زن است که شماها اینقدر کار را بخود سخت میگیرید؟ خوب، حالا موضوع از چه قرار است؟

من جریان نامزدی خود را با دختر (ککسفالوا) و افکار آنرا بافصله

نه ساعت در حضور همقطاران باختمنار برای او بیان کردم ضمناً توضیح دادم که تصور نفرمائید که غرضم از این حرفها اینست که عمل ناشرافتمندانه خود را کوچکتر از آنچه هست وانمود کنم. بلکه برعکس آمده ام بهیچا بعالی که افسر مافوق من هستید بطور خصوصی اطلاع بدهم که من از تکلیفی که در مقابل این عمل زشت و ننگین خود بگردن دارم، بخوبی آگاهم. من بوظیفه خود آشنا هستم و برای انجام آن کاملاً آماده ام.

- این مزخرفات چیست؟ عمل ناشرافتمندانه یعنی چه؟ چه تکلیفی داری؟ همه این حرف ها بیمعنی است! میگوئی با دختر (ککسفالوا) عقد نامزدی بسته ای؟ من آن دختر را یکبار دیده ام البته دختری چلاق و ناقص الخلقه است، ولی در اینکار عیبی نمی بینم. چه بسا اشخاصی که این جور وصلت ها را کرده اند و کسی نتوانسته عیبی بر آن ها بگیرد. در اینجا سرهنگ بمن نزدیک تر شد و گفت:

یا یا نکنند که به دخترک حرفی بشوخی زده باشی که منجر پیش آمد سولی شده؟

من باشنه های چکه را بهم زدم و گفتم:

- جناب سرهنگ اجازه بفرمائید با کمال احترام بعرضتان برسانم که من این دروغ، یعنی تکذیب نامزدی خود را، در حضور هفت نفر از افسران هنگ درس میز کافه گفته ام. من در اثر فقدان شهامت و ضعف نفس بهمقطاران خود دروغ گفته ام. فردا ستوان (هالیچک) داروساز که راوی اینخبر کاملاً صحیح بوده نزاع خواهد کرد و آنوقت تمام شهر خواهند فهمید که من در حضور همقطاران خود دروغ گفته و ارتش را ننگین کرده ام.

- گفتی اینکار در کجا صورت گرفته؟

- درس میز کافه.

- گفتی در حضور همقطاران؟ همه آنها شنیدند؟

- بلی جناب سرهنگ.

- داروساز میدانند که تو اینخبر را تکذیب کرده ای؟

- فردا او و تمام شهر خواهند فهمید.

سرهنگ چنان بشدت سبیل های خود را می کشید و می تابید که گفتی میخواست آن ها را از ویشه بکند. تشخیص میدادم که مغر او در پس پیشانی کوتاهش بشدت مشغول کار است و در حالیکه دست هایش را در پشتش گذاشته

بود، از اینسو بآنسوی اطاق شروع بقدّم زدن کرد. بالاخره در جلوی من ایستاد و گفت:

- خوب حالا کاری که تو میخواهی بکنی چیست؟
- من تنها یکراه در پیش دارم و سرکار آنرا میدانید و فقط آمده‌ام باشما وداع کنم و بانهایت احترام تقاضا نمایم که مراقبت فرمایند بعدا کارها بیسر و صدا روپراه شود. من مایل نیستم که هنگامی بمخاطر من تنگین بشود.
- این حرفها چرند است! کاملاً مزخرف است! حیف نیست که جوانی متین و تندرست و نجیب مثل تو برای خاطر موجودی چلاق مثل آن دختر، دست بچنین کاری بزنی؟ تصور می‌کنم آن پیرمرد روباه صفت بطوری ترا در تنگنا گذاشته که نتوانسته‌ای از چنگالش رهائی پیدا کنی. بسیار خوب، من برای آنها که ذره‌ای اهمیت قائل نیستم اما اینکه رفقای تو و آنت داروساز کثیف باخبر شده‌اند البته تا اندازه‌ای کار را خراب کرده. اینرا گت و بعد با شدتی بیش از پیش شروع بقدّم زدن در طول و عرض اطاق کرد و بالاخره رو بروی من توقف نموده گفت:

- پس حالا گوش بده. این قبیل کارها را باید هر چه زودتر چاره کرد و الا اگر خبرش در همه جا پراکنده بشود، کار از کار میگذرد. حالا اول بگو ببینم چه اشخاصی از هنگ در آنجا حضور داشتند؟
من اسامی حاضرین را گفتم و سرهنگ دفتر یادداشتش را از جیب بیرون آورده نام آنها را یادداشت کرد و گفت:

- بسیار خوب چاره اینکار آسانست. فردا من بهره‌مت نفر آن‌ها دستور خواهم داد که قبل از ورود به میدان رژه، خود را بمن معرفی کنند. وای به حال کسیکه بعد از توصیه من يك كلمه از حرف های تو را حتی در خاطر خودش نگاه ندارد! حق آن داروساز کتیف را هم خودم کف دستش خواهم گذاشت. حالا راستش را بگو ببینم قبل از آنکه این دسته گل را بآب بدهی دمی هم بغمزه زده بودی؟
من از شرم سرخ شدم و گفتم:

- بلی، قبل از آنکه از هنگ خارج بشوم چند گیلاسی کنیاك نوشیده بودم و در منزل آن‌ها هم سرشام، شروب زیادی خورده بودم ولی....
اسطوار داشتم که از این حرف سرهنگ آتشی بشود اما برخلاف انتظار

من ، قیافه او بازشد و خنده بلندی سرداد و گفت :
- بسیار خوب ، بسیار خوب ! پس در اینصورت چاره کار آسان است .
من بر قیامت خواهم گفت که تو پاتیل بودی و عقلت سر جا نبوده ! آیا بنظر
تو اینراه از همه راهها بهتر نیست ؟ خوب حالا موضوع اول حل شد .
من از اینکه سرهنك مقصود مرا درست نفهمیده بود سخت عصبانی
شدم . ابله خیال میکرد من از ترس باو متوسل شده ام و میخواهم او مرا
از يك گرفتاری نجات بدهد . خدایا چرا او مقصود مرا نمیفهمد ؟ پس بهال
خبردار ایستاده گفتم :

- ببخشید جناب سرهنك ، تا آنجا که پای من در میان است این فکر
چاره کار را نمیکند . من میدانم مرتکب چه عملی شده ام و اینرا هم می دانم
که دیگر روی نگاه کردن بصورت اشخاص شرافتمند را ندارم و ادامه
زندگی دیگر برایم مقدور نیست !

سرهنك فریاد زد : « خفه شو !- آه معذرت میخواهم - آخر جان من
بگذار با خیال آسوده فکر کنیم و این قدر وراجی و برچانگی نکن ! من
تکلیف خودم را بهتر میدانم و احتیاج ندارم که تو بمن درس بدهی ! عزیز
من ، اینمطلب اول بود حالا برویم سرمطلب دوم : فردا صبح تو بایستی از
این شهر خارج بشوی و حتی يك روز دیگر هم در این جانی و الا
این قضیه در تمام شهر دهن دهن خواهد گشت و هر کجا بروی از تو
سئوالاتی خواهد شد و من خوش ندارم کار باینجا بکشد . از فردا تو بگردان
احتیاط (چاسلو) منتقل میشوی . من خودم حکم انتقال را مینویسم و ترا
بفرمانده گردان آنجا معرفی میکنم . تو و گماشه ات باید امشب اثاثیه تان
را جمع کنید و فردا صبح خیلی زود یعنی موقعیکه هیچیک از افراد هنك
نتواند شما را ببیند از سربازخانه خارج بشوید ، فهمیدی ؟
من با يك لهن سرد و خشك نظامی جواب دادم :

- بسیار خوب جناب سرهنك !

ولی درد دل گفتم : « بگذار اینمرد که احمق هرچه دلش میخواهد
بگوید . من کار خودم را صورت میدهم »
سرهنك نزدیکتر آمد و گفت : « فراموش نکنی ، فردا ساعت پنج
ونیم صبح . ضمناً اگر احتیاج به چیزی داری بگو . »

- غیر متشکرم ، جناب سرهنك .

- بسیار خوب . خدا حافظ . فردا ساعت پنج ونیم .

من مثل کسی که آخرین دیدار را بایستی از آشنایان خویش بکند
بسرهنك نگاه کردم . میدانستم که او آخرین شخصی است که در عالم زندگی

با او صحبت میکنم . پس پاها را بهم گوییدم و از اطاق خارج شدم .

ولی حتی آن پیر مرد ابله و کودن هم چیزی از مطلب دستگیرش
شده بود . حتماً در نگاه یا طرز راه رفتن من آثاری بود که تولید بدگمانی

میکرد ، زیرا سرهنك با صدای خشنی گفت : «عقب گرد ، هوفیلر»

من عقب گرد کردم . سرهنك در حالیکه ابروان خود را بالا کشیده

بود ، نگاهی بسر تا پای من افکند و بالحنی جدی و درعین حال ملاطفت

آمیز گفت :

- پسر جان ، من از این حالت قیافه تو زیاد خوشم نیاید . گمان

میکنم میخواهی مرا گول بزنی . حتماً نقشه پلیدی داری ؛ ولی من نمیخواهم

و نمیگذارم که تو بر سر این قضیه دست بکار جاهلانه ای بزنی ... من میل

ندارم . . فهمیدی ؟

- بسیار خوب ، جناب سرهنك !

- پس است ! تو میتوانی بمن نیز يك بزنی ! دستت را پیش بیاور !

دستم را بطرف سرهنك دراز کردم و او محکم آن را در دست

گرفت و گفت :

- (هوفیلر) ، حالا بمن قول شرف بده که امشب کاری برخلاف

ندای عقل نکنی ! قول شرف بده که فردا ساعت پنج ونیم به (چاسلو)

عازم بشوی '

- قول شرف میدهم ، جناب سرهنك .

- هان ، حالا درست شد . من از این میترسیدم که مبادا تو در این

حیص و بیص ، بلایی سرت خود بیاوری ! آدم از کار شما جوان ها سر در نمی

آورد ! همیشه شتابزده اید و میخواهید کارها را و لو با طپانچه هم شده فوراً

خاتمه دهید . این جور پیش آمد ها را آدم علاج میکند . خواهی دید که هیچ

سروصدایی از این قضیه بلند نمیشود . واقعاً حیف نیست که جوانی شایسته

وار آسته مثل تو همچو بلایی بسر خودش بیاورد !



من که از بیست پنج سال عمر خود ، پانزده سال آنرا در دانشکده
امری و بقیه را در ارتش گذرانده و باطاعت کور کورانه از اوامر ما فوق
خو گرفته بودم ، از لحظه ای که امر سرهنگ را شنیدم ، از خودم مطلقاً
رای و اراده ای نداشتم ، دیگر فکر نمی کردم کار می گردد و فقط اطاعت می کردم مغزم
تنها این فکر را ضبط کرده بود که مرد صبح ساعت پنج و نیم حاضر به حرکت
خودم را سرهنگ معرفی و تا آن موقع تمام لوازم سفر را آماده می کنم .
گماشته ام را بیدار کرده گفتم که دستور موری داریم فردا صبح به طرف
(چاسلو) حرکت کنیم . با زحمت زیاد موفق شدیم خود را در سر موعد
آماده کنیم و من درست سر ساعت پنج و نیم در اطاق کار سرهنگ برای وصول
احکام و اوراق مربوطه حاضر شدم ، و مطابق دستور او بدون آنکه کسی مرا
بیند سر باز خانه را ترک گفتم

با اولین تکان قطار ، آن مستی و گیجی که بر وجودم عارض شده
بود ، از میان رفت و همینکه شروع به مرور حوادث شب گذشته کردم ، تمام
آن امکار و خاطرات با سرعت مراوانی دوباره به مغزم هجوم آورد آری ،
من اراده کرده بودم که نزدیکی خاتمه بدهم و شخصی طایفه را از دستم
ریوده بود . فکر می کردم شاید همین الساعه هم قطاران من رو -
روی سرهنگ ایستاده بشرافت خود سو گند یاد می کنند که حتی يك كلمه
از آن ماجرا را بکسی ابراز نکنند . منتهای این امر فرماده هنگ ، در امکار
باطنی آنها سست بمن تغییری نخواهد داد و محققاً خواهند فهمید که من
بامردانه از معرکه گریخته ام . حالا درست ساعت هفت است . (ادیت) الساعه
از خواب بیدار میشود و اولین فکرش درباره من است . بعد از ظهر انتظار
مرا خواهد کشید و هیچکس نیست که او را از ماجرای آگاه کند از طرفی
من حتی چند کلمه ای هم با و ننوشته ام . لابد بهنگ تلخ خواهد کرد و با و
خواهند گفت که من از آنجا منتقل شده ام و او معنی این خبر را نخواهد فهمید .
بدتر از همه اگر از قضیه بومی برد آتوقت ... در این موقع قضا (کاندور) در
نظرم مجسم شد که از بس عیبك سود باحالی تهدید آمیز من نگاه میکرد
و میگفت : « این عمل در حکم جنایت است ! قتل نفس است » و بلافاصله
روی آن ، تصویر دیگری منعکس شد و آن تصویر (ادیت) بود که خود را

بمعجز آویخته و منظره انتحار و پرتگاه نیستی در چشمانش نمایان بود .
 پس من باید در اولین ایستگاه ، تلگراف ، باو زنم یا پیغامی بفرستم
 که مبادا در حال نومیدی دست بکار چاره ناپذیری نزید . خوشبختانه در
 (وین) دوساعت برای انجام این کار وقت داشتم ، زیرا قطار تاظهر حرکت
 نمیکرد .

چون بایستگاه رسیدیم حمامه دان های خود را بگماشته ام سپردم و ناو
 گفتم که بکراست بایستگاه شمال غربی برود و در آنجا منتظر من باشد و
 از آنجا در شگه ای گرفتم و دم منزل (کاندور) پیاده شدم . باز همان کلفت
 شلخته ظاهر شد و با لهجه غلیظ خود گفت :

«دکتر منزل بیست .» پرسیدم : «پس ممکن است با خانم آقای دکتر
 صحبت کنم ؟» گفت : «بگذارید بروم بیرسم .»

من در همان اطاق کدائی مدتی با انتظار ایستادم تا بالاخره در باز شد
 وزن باینای دکتر در آستان در ظاهر گردید و پرسید :

- آه ، سر کارستان شما هستید ؟
 من تعظیمی کردم (بزنی باینای !) و گفتم :

- بلی .

- من میدانم که دکتر وقتی بیاید و بفهمد شما تشریف آورده اید
 و او در منزل نوده خیلی از قاتل تلخ میشود ولی اشاء الله بتوانید کسی صبر
 نکنید . دکتر منتهای تایل ساعت دیگر میآید
 - خانم ، متأسفانه نمی توانم صبر کنم . اجازه میفرمایید یادداشتی

برای دکتر بنویسم ؟

- بلی ، فرمایید روی آن میز . (سمت میز تهر بر اشاره کرد)

من با عجله یادداشتی در پنج صفحه برای (کاندور) نوشتم و از او
 خواش کردم که فوراً (زیر این کلمه را سه بار برای تأکید خط کشیدم)
 بمنزل (کیکسوالوا) برود . در آن یادداشت با نهایت احواس و صراحت
 تمام قضایا را برای او نوشتم و حتی این را هم کتمان نکردم که قصد انتحار
 داشته بودم ولی فرماده هك برخلاف میل خودم ، مرا از مرك سجات داده .
 در پایان یادداشت خود نیز این جملات را افزودم :
 « تا این لحظه من فقط در فکر خود بوده ام و تازه حالا می فهمم که

با رفتار خود دارم هستی موجود معصومی را تسلیم فاجعه بزرگی میکنم . شما باید فوراً بآنجا بروید و حقایق را بآنها بگوئید . اگر با وجود ضعف نفسی که من از خود نشان داده‌ام ، (ادیت) مرا عفو کند من عقد نامزدی خودمان را بیش از پیش مقدس و معتبر خواهم شمرد و چنانچه اجازه دهد ، با او بسویس خواهم رفت ، خدمت در ارتش را ترك خواهم گفت و مادام العمر نزد او خواهم ماند ، خواه باین زودی معالجه بشود و خواه اصلاً بهبودی نیابد . من برای جبران نامردی و دروغ خود ، حاضرم هر کاری که در حیطه امکان باشد انجام بدهم شما به (ادیت) بگوئید که فقط اوست که باید در باره من داوری کند و مرا ببخشد . خواهش میکنم هر کاری در دست دارید بگذارید و با قطار ظهر بآنجا بروید و درست سر ساعت چهار و نیم که آنها معمولاً انتظار مرا دارند خود را بمنزل (ککسفالوا) برسانید . »

وقتی قلم را بروی میز گذاشتم احساس کردم که برای اولین بار یک تصمیم شرافتمندانه گرفته‌ام . حالا دیگر میدانستم که همیشه بیکنفر تعلق خواهم داشت و آن زنی است که مرادوست میدارد .

از جا برخاستم و دست آن زن نابینا را بوسیدم . وقتی بصورت او نگاه کردم نمیتوانستم بفهمم که چگونه این زن باموهای خاکستری ، دهان ناموزون و نگاه تلخی که در چشمان نابینا دارد ابتداء بنظر من زشت آمده بود ، زیرا اکنون چهره اش با پرتو محبت و شفقت روشن شده بود . حالا در نظر من چشمهای این زن که هیچ چیز جز ظلمت ابدی در آن منعکس نبود ، بیش از کسانی که با چشمهای باز و روشن دنیا می نگرند ، به حقیقت معنی زندگی پی برده بود .

مانند کسی که از مرضی شفاء یافته باشد با زن نابینا وداع کردم . اکنون دیگر عهد محبت و مودت بستن بایک موجود عاجز و علیل در نظر من متضمن فداکاری نمی نمود . خیر ، آن موجودات تندروست ، متکی به خویش ، پرغرور ، سرمست و سعادتمند نیستند که انسان بایستی دوستشان داشته باشد ، زیرا آنها به عشق احتیاجی ندارند . اینگونه مردم عشق و سرسپردگی دیگر را نسبت بخود تنها یک نوع آرایش ، پیرایه ای برای گیسوان و یا گوشواری برای گوش میدانند ، نه تمام مفهوم ولدت زندگی . تنها جفا دیدگان از روزگار ، بیچارگان ، زشت رویان ، در ماندگان و خوار شدگانند که هشی میتوانند واقعاً بآنها یاری

کند. اگر کسی زندگی خود را وقف آنها سازد، جبران معرومیت هایشان را خواهد نمود. فقط آن ها هستند که آئین عاشقی و مشوقی را میدانند، آنها هستند که عشق انسان را باحقشناسی و سپاسگزاری می پذیرند.

چون بایستگاه برگشتم دیدم گماشته ام در آنجا منتظر من است، پس باتفاق سوار قطار شدیم و بعد از چند لحظه حرکت کردیم. هم خوشحال بودم و هم نگران، خوشحال بودم از اینکه خود و شخص دیگری را از فاجعه ای نجات داده ام، نگران بودم از اینکه مبدا (کاندور) ظهر بمنزل برنگردد و یا به قطار ظهر نرسد. یکبار دیگر منظره مهتابی منزل (ککسفالو) و آویختن (ادیت) از معبر در نظرم مجسم شد. باخود گفتم پس خوب است درایستگاه بعدی تلگرافی برای او بفرستم تا اگر احیاناً (کاندور) موفق برساندن پیغام من نشد، خیال (ادیت) تا اندازه ای راحت شود.

درایستگاه بعدی از قطار پائین جستم و با عجله بطرف تلگرافخانه رفتم. راستی، مگر اینجا چه خبر است؟ در بیرون اداره تلگراف جمعیت فراوانی را دیدم که همه با شور و هیجان مشغول خواندن اعلانی بودند و من از میان آنها باز حمت زیاد خود را بگیشه رساندم و تلگرافی بدین مضمون نوشتم: «(ادیت فون ککسفالو)، پس از سلام و ارادت بی پایان. بماموریت اعزام زود مراجعت (کاندور) قضایا حضوراً شرح. قربانت، (آنتون)»

تلگراف را بخانمی که مأمور وصول تلگرافها بود، دادم ولی او خیلی بکندی کار میکرد و صد ها مطلب گوناگون از من می پرسید. باری چون قطار تا دودقیقه دیگر راه میافتاد، دوباره با زورخودم را از لابلای جمعیت خلاص کرده به قطار رسانیدم. آروز غروب وقتی به قصبه (چاسلو) رسیدم، تمام نیرویم را جمع کردم تا خود را با طاق خوابم در مهمانخانه برسانم و چوت وارد اطاق خواب شدم روی تخت خواب افتادم و بخواب عمیقی فرو رفتم.



گویا سرم هنوز بروی بالش نرسیده بخواب رفتم. خواب دیدم د اطاقی ایستاده ام - تصور میکنم اطاق (کاندور) بود - و ناگهان صدای وحشتناک تق! تق! تق! همان صدایی که روزها چون چکش شعیفه ها؛ میخورد، بگوشم رسید. ابتداء این صدا از فاصله دوری شنیده میشد و بالاخر

آنقدر نزدیک شد که متوجه خانه از خواب پریدم و با چشمان کاملاً باز با طراف
اطلاق تار یک نگاه کردم. باز همان صدای تق! تق! شنیده میشد ولی این
بار دیگر خواب نبودم و شخصی در اطاق مرا میزد فوراً از تخت خواب
بیرون پریدم و در را باز کردم دربان مهمانخانه پشت در ایستاده بود و گفت:
«سرکار ستوان شمارا پای تلفن میخوانند.»

با خود فکر کردم که چه کسی ممکن است مرا بخواند؟ من که در اینجا
کمیرا نمیشناسم، پس کیست که در این وقت شب مرا میطلبند؟
در بان گفت: «سرکار ستوان لطفاً عجله کنید. کمان میکنم از (وین)
میخوانند با شما صحبت کنند.»

دیگر کاملاً بیدار شده بودم. حدس زدم که این شخص جز (کاندور)
کسی نیست. بدربان گفتم فوراً پائین برو و بگوید الساعة میآیم و خودم
هم عجله بدنبال اوروان شدم چون پای تلفن رسیدم گوشی را از دربان گرفتم
ولی صدائی شنیدم. هرچه هالو! هالو! گفتم و فریاد کشیدم بجائی نرسید.
بالاخره صدای تلفنچی بگوשמ رسید که میپرسید:
- صحبت کردید؟

- خیر.

- يك ثانیه پیش، سیم وصل بود؛ از (وین) میخوانستند صحبت کند
لطفاً گوشی را سر جایش بگذارید، هر وقت طرف زبك زد شمارا خبر
میکنم.

گوشی را بجایش گذاشتم و با افکار پریشان نزدیک دستگاه تلهفون
مدتی با انتظار شستم. فکر میکردم که حتماً خبر شومی است که (کاندور)
میخواند بمن بدهد بالاخره دیگر قدرت تحمل برایم نماند دسته تلفن را
چرخاندم و از تلفنچی پرسیدم:

- هنوز سیم وصل شده؟

- کدام سیم؟

- از (وین).

- يك دقیقه تأمل کنید تا پرسم.

آن يك دقیقه عمری من گذشت و سرانجام صدای زبك بلند شد ولی
تلفنچی فقط گفت: «هنوز مشغول تحقیق هستم. يك دقیقه صبر کنید تا

دوباره زنك بزنم».

او همچنان مرا امر به صبر و تأمل میداد: يك لحظه صبر كنيد؛ چند دقيقه تأمل كنيد؛ عاقل ارايه كه در طرف يك ثايه ممكن است مردی از افراد پسر ميرد، سربوشتی واژگون، يادنيامی نابود گردد.
بهر حال يكساعت تمام نا حال آشفته با انتظار ششتم تا بالاخره صدای زنك تلخ برای چندمين بار بلند شد. من سراپا گوش شدم و تلمیچی گفتم: «از مكالمه منصرف شده اند» اينرا گفتم و گوشي را بلافاصله بجایش گذاشتم.

از خود پرسيدم كه چرا منصرف شده اند؟ بچه علت ساعت دوازده و دهم شب مرا پشت تلخ خواسته اند و بعد از مكالمه منصرف شده اند؟ حتماً بايد خبر بدی در بين باشد كه من از آن بي اطلاع و بايد اطلاع پيدا كنم چه طور است خودم به (كاندور) تلخ كم؟ بعد پيش خودم فكر كردم كه حير، ايسكار خوبی بيست شايد زش متوحش شود.

نمي توانم حال خود را در آشفته توصيف كنم. افكار مشوش و تصاوير درهم و برهم بخزم هجوم مي آورد و من پس از چندين ساعت كشمكش و مبارزه با اين اندیشه های جنون آور بالاخره دوباره بخواب رفتم.

وقتي از خواب برخاستم، آفتاب پهن شده بود و چون بساعت نگاه كردم ده و نيم بود. داشت اب از پله ها پايين آمدم و دوان دوان بطرف سربازخانه رفتم در آنجا افراد باده گان در معوطه جمع شده بودند و من هم خود را پهلوی كشي شهنك جادادم در اين اثناء ژنرال با قدم های شمرده و سنگين وارد معوطه شد. چون نزديك آمد، طوماری را باز نمود و با صدای طلس افكسي شروع بقرائت آن كرد.

«حسايت فجيعی روی داده كه اطريش و همگري و تمام دنيای متمنن را برار و حشت ساخته است. (از خود پرسيدم چه حسايتی؟ و بدين اختيار شروع بلرزیدن كردم، گویی مرتكب اين حسايت خود من هستم). «قتل خائنه و فحيج والاحضرت آر شيدوك (مرا تيز مرد يابند) و لعنه اطريش و عليه احضرت آر شيدوشس، خاواده ساطيتی، ارا عرق عزا و ما من بي پايان ساخته ولی بیش از همه ارتش امپراطوری است كه»

بقیه حرفهای ژنرال را درست نمیشيدم. گامه (جنایت) و (قتل) چون

خنجری قلب مرا مجروح ساخت. آری اینها کلماتی بود که دکتر (کاندور) در صحبت خود بکار برده بود! در اینموقع ناگهان بیاد تلفن شب قبل افتادم و بدون اینکه خود را بفرا مانده هنگ معرفی کنم، از همه و غوغائی که بعد از خاتمه نطق ژنرال ایجاد شده بود، استفاده کرده آهسته از محوطه خارج شدم و به همان خانه برگشتم. نگهبان تلگرافی را که بنا بگفته او صبح آنروز رسیده بود بدستم داد. سرپا کت را به جله پاره کردم. و ابتداء از آن چیزی نفهمیدم، چون هیچ امضائی نداشت و یک پیغام کاملاً نامفهوم بود! بعداً فهمیدم که این تلگراف از اداره پست آمده و مضمونش اینست که رساندن تلگرافی که من روز قبل مخابره کرده بودم، میسر نشده است.

بکلمات تلگراف خیره شدم. فکر میکردم که چطور رساندن آن میسر نشده است؟ در صورتیکه همه کس (ادیت فون ککسفالوا) را در آن شهر کوچک میشناسد، دیگر نمیتوانستم آن هیجان و التهاب را تحمل کنم، پس بدر بان دستور دادم که فوراً شماره تلفن دکتر (کاندور) را بگیرد.

در ظرف بیست دقیقه سیم وصل شد. دکتر (کاندور) خودش در منزل بود و پای تلفن آمد در عرض سه دقیقه آنچه را که بایستی بفهم فهمیدم. دست تقدیر تمام نقشه های مرا نقش بر آب کرده بود و آن دختر نگو نبخت از پشیمانی من و تصمیم شرافتمندانه ای که گرفته بودم آگاه نشده بود. تمام اقداماتی هم که سر هنگ بمنظور اسکات موضوع کرده بود، بدون نتیجه مانده بود. آری آشب (فریچ) و سایر رفقاء بجای آنکه از کافه مستقیماً منزل بروند بآن میخانه کوچک میروند و در آنجا بدبختانه با داروساز مصادف میشوند (فریچ) از فرط محبتی که نسبت بمن داشته با او بمشاجره برخاسته و او را متهم بنشر اکاذیب درباره من میکند. داروساز که آبروی خود را در خطر میبید، صبح روز بعد با عجله بسربازخانه میرود تا مرا بشهادت بطلبد و چون باو خبر میدهند که من ناپدید شده ام، بدگمان شده از آنجا باشتاب بمنزل (ککسفالوا) میرود. بمحض اینکه بآنجا میرسد، وارد اطاق کارپیر مرد میشود و بنای داد و فریاد را میگذارد و میگوید: «شماها مرا با دادن آن خبر تلفنی مسخره کرده اید، و من که شخص آبرومندی هستم، تحمل توهین این جوچه افسرها را نخواهم کرد. میدانم که او (مقصودش من بوده ام) چرا اینطور نامردانه فرار کرده است و اگر بگوئید که آن خبر تلفنی شما قطعاً جنبه شوخی داشته من باور

نخواهم کرد و فریب نخواهم خورد . من این قضیه را اولوا طریق وزارت جنگ هم شده روشن خواهم نمود .»

(ککسفالوا) با زحمت فراوان او را ساکت کرده از منزل خارج میکنند . تنها امید پیرمرد این بود که اقلاً دخترش يك کلمه از حرف های داروساز را نشنیده ، ولی از آنجا که تقدیر میخواست ، پنجره های اطاق کار (ککسفالوا) بازو (ادیت) که در سالن نشسته بوده ، تمام حرف های او را با کمال وضوح میشنود و تصمیم میگیرد نقشه دیرینه خود را موقع اجراء بگذارد ولی ضمناً میداند چگونه نقش خود را بازی کند . پس دستور میدهد یکبار دیگر لباس های نوش را با و نشان بدهند ، با (ایلونا) میگوید و میخندد باید درش بخوشروئی و مهربانی رفتار میکنند و راجع به تدارکات مسافرت بسوی سدها سؤال میکند . در عین حال مخفیانه به (ژوزف) دستور میدهد بر بازخانه تلفن کند و پرسد که آیا من مراجعت خواهم کرد یا نه و آیا پیغامی برای آنها داده ام ؟ و چون (ژوزف) پاسخ میآورد که من بکلی از آنجا منتقل شده و پیغامی هم برای کسی نگذاشته ام ، دیگر تأمل را برای یکروز هم جایز نمی بیند ، زیرا آن عمل من آخرین روزنه امید او را مسدود میسازد . بعد از صرف ناهار دستور میدهد او را بیالای مہتابی ببرند . (ایلونا) که از خوشحالی غیر منتظره او سگران شده بوده ، دقیقه ای از کنار او دور نمیشود . ساعت چهار و نیم در موقعیکه من معمولاً بمنزل آنها میرفتم و درست یکساعت قبل از آنکه تلگراف من و (کاندور) بآنها برسد ، (ادیت) اردوست و فادار خود خواش میکند که برود و کتابی برای او بیاورد . از قضا (ایلونا) با این خواش ظاهراً ساده ~~ساده و بیحاشیه~~ میبخت میکند .

دختر بیحوصله که قادر بر ام کردن قلب وحشی خود نبوده ، از آن لحظه کوتاه برای اجرای تصمیم خود استفاده میکند : یعنی با قدرت و قوتی که یأس و ازجاگذشتگی باو بخشیده بود ، خود را از محجر بالا میکشد و از آن برج مرتفع بر زمین پرتاب می کند .

وقتی (کاندور) بیالین او میرسد ، او را هنوز زنده می یابد . تعجب در اینجاست که در بدن نحیف او هیچگونه علامت جراحت سخت و خطرناک دیده نمیشود و او را در حال بیهوشی با آمبولانس به (وین) میبرند . تا پاسی از شب گذشته پزشکان بنجات او از چنگال مرگ امیدوار بودند و بنا بر این (کاندور)

شاهت هشت شب تقاضای مکالمه تلفنی بامن میکنند ولی در شب ۲۹ ژوئن یعنی شب همان روزی که ولیعهد اطیش بقتل رسیده بود ، تمام ادارات دولتی در حال بینظمی و کلیه خطوط تلفنی بلا انقطاع در کار بوده ، دکتر (کاندور) چهار ساعت تمام انتظار میکشد و نتیجه نمیگیرد . بالاخره اندکی بعد از نیمه شب موقعیکه پزشکان از معالجه (ادبت) قطع امید میکنند (کاندور) تقاضای تلفنی خود را پس میگیرد . نیمساعت بعد دختر بیچاره جات میسپارد و بزندگی پرمشقت و دردناک خود خاتمه میدهد .



ازین صدها هزار نفری که در آن روزهای ماه اوت ۱۹۱۴ بجبهه اعزام شده بودند ، هیچکدام مثل من بای اعتنایی و بی صبری بجبهه نرفتند ، نه از آن جهت که من سرچنگ داشتم بلکه برای اینکه جنگ برای من فقط يك وسیله فرار و يك راه نجات بود . من مانند جنایتکاری که بتاریکی بگریزد ، به میدان جنگ گریختم . چهار هفته قبل از جنگ را در حال یأس و بهت و تشویش و از خود بیخواری گذراندم ، زیرا یقین داشتم که باضعف نفس و ترحم خود يك فرد بشر را ، تنها بشری که مرا با شور و حرارت دوست میداشت ، بچنگال مرك سپرده ام دیگر جرأت نمی کردم وارد خیابان ها شوم . تمارض کردم و در اطاق خود مخفی شدم . نامه ای به (ککسفالوا) نوشتم و باو تسلیت گفتم ، ولی اوجوابی نداد . توضیحات زیادی برای تبرئه خود بدکتر (کاندور) نوشتم ، او هم پاسخی نگفت . از همقطاران و حتی پدرم هم نامه ای دریافت نداشتم . من این سکوت عمومی را حمل بر يك تنفر عمومی نمودم و بیش از پیش دچار این توهم شدم که آنها همه مرا محکوم و مطرود نموده اند و يك نفر جانی و قاتل می شمردند در موقعی که سراسر کشور از شدت بیم و تشویش جنگ بخود میلرزید ، هنگامی که در تمام اروپای پر آشوب ، سیهها در ارتعاش و لشکریان در حال بسیج بودند ، من جز جنایت جبن آمیز خود بهیچ چیز دیگر نمیتوانستم فکر بکنم و بنا بر این بیخبر شدن از خود ، تنها راه نجات من بود .

من نمیگویم که در آن موقع در جستجوی مرك بودم ، بلکه میخواهم بگویم که از آن بیمی نداشتم و یا لامحاله که ترا اغلب اشخاص دیگر از آن میترسیدم ، زیرا لحظاتی بود که مکر مرا جمعت بوطن و مواجبه با اشخاصی

که از جنایت من اطلاع داشتند، از تمام خوف و هراس های جنگ در نظرم وحشت آورتر مینمود. بعلاوه من کجا را داشتم که بدان روی آورم؟ دیگر چه کسی بود که بمن احتیاج و یا عشق و علاقه داشته باشد؟ دیگر برای که و بچه منظور بزندگی ادامه بدهم؟ اگر منظور از شجاعت ترس نداشتن است من میتوانم بدون اغراق ادعا کنم که در میدان جنگ شجاع بودم زیرا چیزهایی که در نظر شجاعترین رفقای من از مرگ بدتر بود، یعنی حتی از دست دادن چهارستون بدن، ترسی در من ایجاد نمیکرد. حال اگر مرگ بسراغم ایامد، تقصیر از خود من نبود چون چندین بار بای اعتسائی باستقبال آن شتافتم. هر وقت کار خطرناکی پیش میآمد من خوشحال میشدم و داوطلبانه انجام آنرا بعهده میگرفتم.

هنگامی که آن چهار سال پایان ناپذیر سرانجام بیایان رسید، با کمال تعجب دریافتم که با وجود تمام این مضطرات من هنوز می توانم بزندگی ادامه دهم. زیرا ما که از جهنم جنگ برگشته بودیم، همه چیز را با معیارهای تازه می سنجیدیم. در نظر شخصی که در جبهه جنگ بسر برده بوده، گناه مرگ آدمیزادی را بگردن داشتن دیگر قبح سابق را نداشت آری در میدان جنگ جرم خصوصی در جرم عمومی مستهک شده بود، زیرا من بدست خود در (لیمانوا) مسلسلی بکار گذاشتم که اولین سیل پیاده نظام روسی را که "بطرف سنگر" های ما پیشروی میکرد، چون رگ خزان فرو ریخت و بعدا با دوربین چشمان وحشت زای کسا یرا که من مسبب قتل یا جرح آنها بودم مشاهده نمودم که ساعت ها ناله میکردند تا بالاخره بطرز فجیعی جان میسپردند. از طرفی دردنیائی که من بآن برگشتم کسی باقی نمانده بود که علیه من گواهی دهد (ککسفالوا) چند روز بعد از مرگ دخترش جهان را وداع گفته بود، (ایلونا) با شوهرش در یکی از قراء (یوگوسلاوی) زندگی میکرد، فرمانده هنگ اشعار کرده بود و همه قطارات سابق من یا کشته شده و یا بکلی آن اتفاق را فراموش کرده بودند. هیچکس نبود که مرا متهم و محاکمه کند و چون کسی نمانده بود که جرم را بمن یادآوری کند، خودم هم گناه را فراموش کرده بودم. فقط یکبار تذکری بمن داده شد و آن شبی بود که در ابرای (وین) روی یکی از صندلیهای ردیف آخر نشسته بودم. پیش درآمد، تازه تمام شده و چراغها خاموش بود. یک خانم و آقا که جزء

۳۰۰
 پذیر آمدگان بودند می خواستند از جلوی من عبور کنند و بطرف صندلیهای
 خود بروند، من بدون اینکه بانها نگاه کنم ازجا برخاستم تا آنها رد شوند
 ولی آن آقا بجای اینکه فوراً در روی صندلی خالی پهلوی من بنشیند، با
 احتیاط و ملایست خانم را بجلو راهنمایی کرد و او را روی صندلی نشانید .
 پیش خود فکر کردم که این زن حتماً کوراست و بی اختیار بطرف او متوجه
 شدم. آن آقای موقر و نسبتاً چاق هم پهلوی من نشست و من فوراً او را
 شناختم - او (کاندور) بود؛ تنها مردی که همه چیز را میدانست و بر اعماق
 جرم و خطای من وقوف داشت، چنانکه زدیک بمن نشسته بود که من صدای
 نفس کشیدن او را میشنیدم؛ آری همان مردی که ترحمش مثل ترحم من مهلك
 و باشی از ضعف نبود بلکه عاری از خود پرستی و مولود از خود گذشتگی
 بود. تنها مردی که میتوانست درباره من داوری کند و یگانه شخصی ~~حک~~
 میبایستی در مقابل او خجل و شرمسار باشم پهلوی من قرار گرفته بود؛
 اگر در فاصله بین دو پرده چراغها روشن شود او حتماً مرا خواهد شناخت؛
 بدنبال شروع بلرزیدن کرد و با عجله دستم را روی صورتم گذاشتم تا
 اقلاً در تاریکی شناخته بشوم و قبل از آنکه پرده بر روی اولین قسمت نمایش
 بیفتد با سرعت از جلوی آنها گذشتم . ولی از آن موقع تا کنون دوباره
 باین نکته پی برده ام که هیچ جرم و خطائی، مادام که وجدان آدمی از آن
 آگاه است ، فراموش نخواهد شد.